

۵۳۲

۴

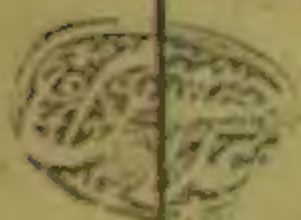


در دفتر کتب کتابخانه ملی

شماره ۵۱۱۰۹

ثبت گردید ۵۷۲۶

کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران



الأول
أول

خاتمه

سلاسل السادات

افاتید السادات
وتمیم این کتاب مستطاب و داشت
نیز از جمله در صحیح نو

رسائید

المذنب
الغیب



بسم الله الرحمن الرحيم

پس این سپاس خداوندی مغنیه که هست نیست دیو
بز صاحبان شوق فطری و مالکان ذوق شعری پوشیده نیست حاصل و بجای
شعر اشعار حکیم منوچهری بر سایر دوادین فضل شمس است بر اقرار و رجحان نه
بر اسماء اشعار آبدارش جامع فنون و کنوز ادب است و بکار افکارش جاری رسوم
رموز ادبای عجم و عرب و بحق این سبک پسندیده را او خود چنانست شروع نموده و این
طرز خوش را بقوت طبع ابداع کرده در این شیوه و راه سابق و مزیدی نیست بلکه لاحق و
مزیدی نیست بنحرخانه او شاعران معجزه کار نموده اند چو بر معجزه بنی اقرار شرح
احوال حکیم را فاضل نجد باذل مجد عارف فردا قدسند اسانید اسناد و آلات
مرحوم امیر الشعراء رضا قلیخان لدباشی المتخلص به دایت روح الله روحه و قتی نکاشته اند

و ان در صدر دیوان نوشته خواهد شد تا این نسخه شریفه چندان تحریف و تصحیف و کم
 و زیاد و مخلوط و مغلوط شده بود که بخت راست نیاید و نیز از بسیاری از نسخ و کتب
 یک مثلث افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شده تا این اوقات که شفیقان مکرم
 و شفیقان محترم آقای میرزا آقا و جناب اخوند ملا محمد صادق انطباع آن نمودند نسخه
 پیدا کردند و ازین فقیر این آقای محمد مهدی را باب صفهائی محمد حسین مستخرج
 منمکن ادیب خواهش تصحیح این نسخه نمودند فقیر نظر نمود و تیکه بایشان داشت با
 وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها چندی مشغول این مطلب
 و افتاده و اسقاط شده بود بران افزود و در تصحیح آن نیز جهد نمود تا
 فی جملة از سایر نسخ اتم و واضح شد ایند که پسند کان ارغرات آن
 چشم پوشند چه در این زمان کم با فقدان مقتضی و وجدان مانع
 زاید بر این مفت دور نیست حزن بعد
 المذنب العاضی ابن شیخ عبدالحسین
 عبد الکرم فریدنی شیشجانی

مجموعه کتب سید محمد الدین شایان

اهدائی به کتابخانه ملی ایران



بسم الله الرحمن الرحيم

و بیا چه دیوان کن احوال ملک الؤب و سلطان الفضل و البلقا حکیم منوچهری دغا
و رند کرهای شعرا هیت یکت سختی از اقوال و احوال حکیم منوچهری نوشته اند و حالا
مختلف از وی ذکر کرده اند همانا اغلب احوال و اقوال از روی تدقیق بوده یکی کفر
او بلعیت و دیگری کفر که از ایشان عنصرت میر محمد تقی کاشانی صاحب
تذکره خلاصه الافکار گفته که وی شاکر دباو الفرج سکزی و از اقوان عنصری و عسکری
بوده و در مجلس عنصری بر هیت و فضلا و شعرا مقدم نشسته است در زمان
سلطان محمد و سلطان مسعود و مصد ر خدمات و مهمات عظیمه بوده و قتی فحی کر

وحصاری گشوده و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هشت و هشتاد و هشت روز
 بارگاه ناهوشته بدرآمدن مازون و مرخص میسبوده و هرگونه سخنی گفته میشد
 و روش طریقت کتاب کرده و معتقد امام اکرمین ابوالعالی عبدالملک ابن محمد
 جوینی بوده انحصار در تاریخ ^{۱۲۸۵} مراد شیراز مجموعه بود مختصری از وی بدست
 افتاد برخی از آن منتخب و در تذکره موسوم بجمع الفصحا خود ثبت نمودم و همواره
 دیوان او را در قفس خودم تا بقدر امکان تسبیح احوال و اقوال او کردم آنچه بر نظر ارا
 بغایت الله رضا قلی متخلص به دایت محقق شده مجلی در این صفحه که هشتاد و دیوان
 باز نموده میاید نام وی احمد بن یعقوب و کنیتش ابویحیی لقبش شصت کلمه معنی شصت کلمه
 داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و ختام و دواب این لقب
 داشته بلکه شصت و ی که بهام باشد نقصانی داشته چون کل و کلمه معنی اشل و عرج
 آمده یعنی شصت شکسته یا شصت کوتاه لقب کرده اند اصلش و معانی و شملص منوچهر
 چنانکه در قصاید خود گفته پاد منوچهری و معانی و سبب نسبت این شملص آنکه در
 حال مداح امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر قابوس و شکسته بوده و در سنه تسع و اربع
 که امیر قابوس مغرول و مقتول شد چنانکه در تاریخ مفصلا مبطور است ولایت جرجان
 بحسب میراث به پسرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه آن روز کار القادر بالله عباس
 از بغداد و تعزیت نامه بامیر منوچهر بن قابوس نوشت و در افکالت المعالی لقب دادند



و او در ملک پدر استقلال یافت و در کرکان و مازندران و گیلان ریاست و امارت
 میسر نمود و با سلطان یحیی الدوله محمود بن سبکتگین معاشر نموده و طریق موافقت و
 مراقت سلطان را میسر نمود و در سالی پنجاه هشت از دنیا به خزینه سلطان منقرضا
 و وقتی سلطان از وی مددخواست هشتاد مرد کاری برای کارزار با خصم سلطان
 ارست فرستاد و سلطان را نیز مدحجت کردید بالاخره دختر خودش را بوی داد و در ^{سند}
 سبعین و اربع ماه وفات یافت حکیم نوچه‌ری در شتخلفن کعبه مداحی ادبای نسبتی آورده ^{پس}
 از آن بخدمت ملک الشعر حکیم ابوالقاسم عنصری رسید و قصیده نویسه در لغز شمع ^ح
 وی در سلک نظم کشیده بخدمت سلطان محمود راه یافت و در محفل سلطان مسعود ^{بن}
 سلطان محمود عز و جاه حاصل کرد و مداحی سلطان مسعود و انمای او می نمود و اگر چه خود
 اظهار شاکر وی عنصری کرده ولیکن این اظهار بنا بر قانون ادب و رعایت جاه و جلال حکیم ^{ملک}
 الشعر بوده وی خود استاد فصاحت و در کلمات عربیه و قوانین ادبیه کسی پایه وی ^{سند}
 و از طرز شعری روشن میشود که خود حکیمی است مستعد و ادبی است مخترع پر و کشت
 و نعت کسی نمیکند فصاحت و بلاغت وی عذوبت و متانت را جمع کرده مضامین
 بدیع که در اشعار او خاصه در شعرهای مستطاعت در دیوان هیچ شاعری دیده نگردد
 چنانکه بر اهل بصیرت مخفی نخواهد بود و حاصل مخراین اوراق چون منتهای مقالات وی
 مشتاق بود در شانزده دربار سلطنتی چند دیوان از وی بخصیص و از خارج و داخل ^{خل}

تذکرهای قدیم اشعار و را جمع کرده در این دیوان بجزیر آورد و فضیله و فصاحت
کمال مایل و وثوق بطلالعه دیوان اوست و الحق بنر او را و شایسته تحسین و فصاحت
و افضل شعری مقتدین و متأخرین است و مجسمه اشعار او اینست محمد
ابن عوفی نوشته که منوچهر حکیمی اندک عمر بسیار فضل و باخظی قوی
و کاوتی تمام بوده چنان ذکاوت و قرینگی داشت که در ایام
کوکی بهر گونه شعری مشکل او را مهستان کردند

ببدیه با حسن الوجه از عهد برآمدی

و فاش بعد از چهار صد و

سی انداختن

افشاد و شد

عنتم



[illegible]

ديوان قصبا وسمط
 اوضح المتقين خزين
 احمد معروف شمس
 منوحيه وادع
 حمت الله عليه

بسم الله الرحمن الرحيم

همی ریزد میان باغ لؤلؤ با زهر
ز قرقوبی بصر اما فرو مکتد بالشا
زده یا قوت رمانی بصر اما به حر
زیر پر قوش اندر همه چون فرخ دیبا
چو خنبرهای یا قوتین بر روز باد گلشنها
همه که سار پر زلفین معشوقان پرده

همی سوز و میان راغ غنیمت با بجز
ز بوفت کون بوی او بها فرو کشته بر سپهر
فشانده مشکت خرقه خیزی بستان بر تن
بهر کبک ز خطی سیو چون خطا بجز
چند بلبل و صلیصل حواز مکر چه چهر
همه زلفین سبها با همه دیده غنیمت

شکفته لاله نعلان لبان خوب خساران
 چو خورشید ز کسها سیمین طبق بر
 شقایقها عشق انجمن پشاپر طلاس
 رخ گلزار چو نان چون شکری بی شویان
 دهر نهند پنداری بیاع اندر دستان
 لبان فال کویا نند مرغان بر در بن
 عروسانند پنداری بگرد مرز پوشید
 فروغ بر مکتب اکوئی زابر تیره تار
 زمین مجرا داد است از بس سبزه نندار
 بهاری بس مدح است این کرشن با باقاو
 جمال خواجده را منم بهبسا خرم شاد
 جغت خواجده و لادان پناکاران
 خداوندیکه ناظم دست چون خوش خشن
 به پیش خشم او سوره دوزخها چو کلاه
 خرد اتفاق است با توفیق بزوالی
 مود خورشید سالاران و نالین

بشک اندر زده دلهای خون اندر زده
 نهاده بر طبقها پر زرزسا و سنا
 لبان قطره های قیر بارید بر حکرنا
 کل و دروید چو نان چون قمر نادر ویرنا
 در مکتب پر ز صورتها قلمها پر ز نو
 نهاده پس خویش اندر پر از تصویر
 همه کفها با غرنا همه سبزه با فسرنا
 که بکشایند اکملک احمالان فشرنا
 کشاده مرغکان باغ چون او دجهرنا
 و لیکن مندرس کرد با نهاده و آذرنا
 که بفراید با بانه و نکزایدش ضرنا
 کران بر سبزه ها و نازان زیر عرنا
 ز شرم مکتب باغرها ز خاور تا باورنا
 به پیش دست او جاوید دریا تا چو فرغنا
 که فرمان میدهند و در این مکتبنا
 نشسته کجا و نشسته محضرنا

در مکتب پر ز صورتها قلمها پر ز نو
 نهاده پس خویش اندر پر از تصویر
 همه کفها با غرنا همه سبزه با فسرنا
 که بکشایند اکملک احمالان فشرنا
 کشاده مرغکان باغ چون او دجهرنا
 و لیکن مندرس کرد با نهاده و آذرنا
 که بفراید با بانه و نکزایدش ضرنا
 کران بر سبزه ها و نازان زیر عرنا
 ز شرم مکتب باغرها ز خاور تا باورنا
 به پیش دست او جاوید دریا تا چو فرغنا
 که فرمان میدهند و در این مکتبنا
 نشسته کجا و نشسته محضرنا



چه دانی از بلا نعمتها چه خوانی از سخاوتها
فریش از منظر میمونان فرخنده بر محرم
الایا سایه یزدان و قطب دین پسر
بهار نصرت و مجده تی و اخلاقت را نهیا
ستمکاران و جباران بپوشیدند از
بود و نبودت بغضت با همه ساله بسوی تو
گفت راو تو باز است و فرزندت ای همه
مکارها به حکم تو گرفت است استقامتها
همی تا برزند از بلبلسها بستان
بپوشد تی و به روزی می نوی تا بدل افروزی

که یزدانش بدادستان صد چندان
که منظرها از رخا زند و در عازند مجرما
بجو داند چو بارانها چشم اندر چو آرد
بهشت حکمت و جودی و انکشتا کوشما
همه سرما به چادرما همه زخما مجرما
بود استنک کشتیها همه ساله معبرما
در بازت کشاد است و بستی اینهمه درما
که باشد استقامتهای کشتیها بلنکرما
همی بر زند فاله بر خنسا کر فیرما
بد و لنتها ملک انکیز بخت او بر اخترما

در صفت بهار و مدح ابو الحسن وزیر سلطان مسعود فرماید

نوبهار آمد و آورد گل یا سمت یا
بوستان کوئی همچون بت فرخا^{ست}ر
بر کف پای شمن بوسه داده و خوش
گفت تا قوس زن و شارک نشو^رر
برده راست زند تا بد^شاخ چنار

باغ، همچون قبت و راغ لبان عبد
 مرغ کمان شمن و گل بچکان چون شبنم
 کی و شن بوسه دهد بر کف پای شمن
 فاخته نای زن بدیده طبعش روز
 پرده داده زند سیری بر بار و نما

کتابخانه

1
ناب، ۱۰۰

3

بکبک پوشیده بتن سپهرین خیز کبود
 بو بویک پیکانی نامه زده اندر سر خویش
 فاشه راست بگرداری کی لعب کراست
 از فروغ کل اگر هر من آید من
 ز کس تازه چو چاه دقنی شد مثل
 چون که زرین قدحی بر کف سیمین
 وان کل نار بگردار کفی شبرم سر
 وان کل سوسن بمانند جامی
 سمن سرخ لبان دولاب طوطی
 ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری
 لاله چون مرغ اندر شده شکیبوت
 چون دواتی بسیدین است اسانی وار
 ثوب غنابی کشته سلب قوس و مرج
 سال امسالین نور و ز طربناک تراست
 این طربناکی و چالاک کی او هست کنون

کرده باقیه مسلسل دو بر پیه
 نامه که باز کند که شکند بر شکن
 در فکته ده بکلو حلقه مشکین
 از پری باز ندانی دوزخ هست
 کر بود چاه زردین سار و ز نقره و قفا
 یاد خشنده چراغی میان پرنا
 بسته اندر تن او کخی مشک خشا
 ریخته معصفر سوده میان لبنا
 که دمانش بود از زرد زده و زرد
 مرغ کا نند عقیقه زده بر باب
 کل دور و چو بر ماه سپیل منیا
 باز کرده سه لاله بطرف چمن
 سندس رومی کشته سلب یا سمن
 پارو پیر همید دیدم اندوه کنا
 از موافق شدن دولت مایو کنا

این بیت
 در وصف
 یک
 پیکار
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 مذکور
 است

این دوشینم از آب کتان و سرکه و آب گلاب

چو از زلف شب باز شد تا بها
سپیده دم از پیم سرهای سخت
بی خوار کان ساسانی اواز داد
بیانک نخستین ازین خواب خوش
عصیه خوانه هنوز از قدح
از اواز ماحشه مسایگان
بر افتاد بر طرف دیوار من
منجم تبسار آمد از نور می
زیر و بم شعاع عشی و قش
و کاس شربت علی لذت

فرو مردفتند دل مرا بها
پوشید بر کوه بنجاب
فکند زلف اندرون تاب
بجستیم همایون طبطاب
همی زد و تعجب بر تاب
بی آرام کشد و خواب
ز بکار ما نور مهتاب
گرفت ارتفاع سطرلاب
زننده همیز و مضرب
و آخری تدایت منها بها

لکی یعلم الناس انی امر
اخذت المعیثه من باهجا
وله ایضا علی الرحمة

در خماری دوشینم ای نیک حبیب
آب انکور فراز اوریا خون مویز
شود انکور ز پرب انکه کش خشک کنی

آب انکور دوسا لیم نفرموده
که مویز ای عجب بی سبت با مویز
چون پانخاری انکور شود خشک

این دوشینم از آب کتان و سرکه و آب گلاب

این زبیب ای عجبی مرده انکور بود
می باید که گشت مستی و پیدار کند
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
نشینیم هم عاشر و معشوق هم
می دیرینه کاریم بفرعونی جا
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب
آجوان مردی بسیار بود چون نبود

چون درازنده کنی زنده شود غایت
چو مویزتی و چه انکوری ای نیکب
چون برون آمد از مسجد آتش خطیب
نه طامت کرماراونه نظار و ریت
از کف سیم بنا کوشی پاکف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان اسپ
خاک را از دست دح مرد جو فرو چ

وله ایضا علیه الرحمه

سلام علی دارا تم الکوا عب
رسوم لطل والدیارالدوارس
قاده به نسیرن بر اوراق سبیل
نهال سمن چمن بر بساتین
مقام غوانی گرفته نوا سح
سمن زار گشته دیار سلا
چو میر کو اکب بدین گونه دیدم
شب تیره و باد غصه بان فدفد

تبان سیه چشم غنبر ذواب
چو بر صدر غشور تو قیاس صاحب
چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
چو غنقای زرین چمن ساق فحالب
بساط غنادل سپرده غناکب
چمن زار گشته و جار ثعالب
بر اندم نجیب از مقام مصائب
همی آواز غول از جوا بن

این زبیب ای عجبی مرده انکور بود
می باید که گشت مستی و پیدار کند
ما بسازیم یکی مجلس امروزین روز
نشینیم هم عاشر و معشوق هم
می دیرینه کاریم بفرعونی جا
جرعه بر خاک همی ریزیم از جام شراب
آجوان مردی بسیار بود چون نبود
چون درازنده کنی زنده شود غایت
چو مویزتی و چه انکوری ای نیکب
چون برون آمد از مسجد آتش خطیب
نه طامت کرماراونه نظار و ریت
از کف سیم بنا کوشی پاکف خضیب
جرعه بر خاک همی ریزند مردان اسپ
خاک را از دست دح مرد جو فرو چ
تبان سیه چشم غنبر ذواب
چو بر صدر غشور تو قیاس صاحب
چو بر روی قرطاس خطهای کاتب
چو غنقای زرین چمن ساق فحالب
بساط غنادل سپرده غناکب
چمن زار گشته و جار ثعالب
بر اندم نجیب از مقام مصائب
همی آواز غول از جوا بن

ز قوت بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه
که در این شهر بخت و کرم پادشاه

زده چترناهم سید اندر مشرق
شریچه در تاج مرجان صیافی
چو شکر کون شد ز خورشید عالم
شبه شرق بر که کشیده سوادق
شبیه تیره و تار چون چاه پرن
چو اواز بعد از سحاب بهاری
همه راه و پراه خار مغیسلان
فدا دانه کنی چشم من بر قوافل
زده جیمه سادیدم اندر صحار
زخمه برون آمده خوب رویان
لب لعل ضاحک خم جعد کاف
مغیر ذائب معقه عقا یمن
همه دل سیاهی همه رخ الهی
خرمان بت من سیاه چواری
را روح صافی تر اندر لطایف
مرا گفت مهمان ناخوانده خوانی

کر قه زحل راه سوی مغارب
ز بانا چو دور و بر قندیل هب
سماک و سهیل و سها کشت غارب
دمیده شب آینه کج رنج کاوب
چو روی فیه بنجوم ثواب
فاده برده بر عظیم طنجاب
عقابان وادی لبان عقارب
عیون غرقه در خون الذم کلب
درخشان چو درویر صیح بافت
کرازان چو طاد کس و مشارب
رخ خوب لامع سر زلف عجب
مسلسل غدا تر بجمل تر آب
همه بر بدایع همه تن عجایب
چو حور بهشتی میان کواعب
ز خورشید و شتر اندر کوکب
قمر چهره کانی مقوس حواجب

اگر آنکه داری سر سینه بانی
 چو پیاده برداشت اوزلا لی
 فکندم رحال و زما بختیم
 چو مرکب فدای بت دستان شد
 شدم از صحرای من اندر عماری
 از آن پس که بد مرکب من بختی
 آنکه کردم اندر جهنم الطایف
 بحال اول بورضا کافریش
 سلیمان بساط و سکندر محافل
 که خرم ثابت که غم عاجل
 بخشش کریم و بکوشش فریدون
 شهاب است کاه و غابستیزه
 بزم اندرون چون عطار و مسعود
 ای آنکه کر عقل و جانست نبودی
 بجز مر ترا مدح باشد منسای
 قلم در بنانت عصای کلیم است

زما پیش بینی اینس و صواحب
 زمر حل بر اید همه بر مرا حب
 و الهمت بالنحر والنحو حب
 مرا گفت و لبر که طال المعاتب
 و قد سرت حق سید العواقب
 سماک و ثریا مرا شد مرا کب
 بخت عمید فریدون مرآت
 بود در خطب زین الفاظ خا طب
 محمد معالی و جدر منافات
 که بزم سامح که بزم غالب
 بهمت جواد و بیک نه مغاصب
 سحاب است کاه و نجا و مواسب
 بزم اندرون چون غضنفر محارب
 نبودی خطاب نبودی مخاطب
 بجز مر ترا حمد باشد مثالب
 نماید همی معجزات نار ب

این شعر از
 حضرت
 سید
 الشهدا
 است
 و در
 کتاب
 مناقب
 ایشان
 آمده
 است

آمد شب از خواب مرا بچرخ غلبت
چه مرده چه خفته که سپیدار بنا
من چه کنم بی اجل خویش نسیم
من خواب ز دیده می ناب بایم
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب
وین نیز عجب ترک خور و باد چه
اسبی که صیغرش زنی می نخور و
در مجلس احرار چه چیز است فروز
نه ثقل بود مارانه و ستونی مزد
و قریبستان بود و ثقل سابر

ای دوست بیار آنچه مراد روی خوا
ان را چه دلیل اری بنی اچو است
در مردن پیووده چه مرود چه لوا
اری عوی خوابانان می ناست
ان را که بکاخ اندر یکشده است
بی نغمه خنکش می ناست
نی مرود کم از است می کمتر از است
وان همه که بایست و بایست
وین همه در نیمجلس ما در نه بوا
وین نزد بگانی که خرابات خراست

ما مرد شرابیم و کبابیم و رباییم
خوشا که شرابست و کباب است

در صف خزان و ملج احمد بن عبد الصمد سلطان مسعود

المشقة تكلم في ما جرت له سنت
أربك في ما جرت له سنت

ماه شدن آمدن راه زراست
این راه زراید و چون راه گاه کشت

三

۷۲

در قوس و قرح برک زان بک بکند
 ابی و یکی کیسه گلی از خرز و دست
 و ندر دل ان بیضه کافور باجی
 و ان سیب بگرداری می مردم بیا
 بکنیم رخس زرد و دیگر نیمه رخس سرخ
 و ان نار همیسدون بن حامله ماند
 تا بر تزی بر منیشن بچه نر اید
 مادر بچه را یاد و پسر اید یا سه
 مادر بچه را تا ز شکم نار و پسر و
 و ندر شکم بچه بگو بستر کی زرد
 اکنون صفت بچه انکور بگویم
 انکور بگردار زنی غالیه زکست
 و ندر شکم شست یکی جان و دست
 گویند که حیوان جان باید در دل
 جان انشیندم که بود در ولی جان
 جان از نبود بوی خوش و بوی خوش او

در قوس و قرح خوشه انکور کما
 در کیسه یکی بیضه کافور کما
 ده نافه و ده نافه کما مشک نه
 که حمله اعضا و تن او را دور خا
 این را میجان دم و از اخفا
 و ندر شکم حامله مثنی پسر است
 چون او بچه را دن خوردش پسر است
 وین نار چرامادر سیصد کی است
 بستر نکند وین بچه است عیان
 کردست برود ز مبر بچه نشا
 کاین هر صفتی در صفت او بدیا
 و او را شکم همجو یکی غالیه و است
 وین هر سه را و راز سه پاره است
 ان را شخوانی دل و جان است و
 همزن یک یکی که در لاله است
 چون می خوش غالیه و غیره است

چون قوس قرح برک زان بک بکند
 ابی و یکی کیسه گلی از خرز و دست
 و ندر دل ان بیضه کافور باجی
 و ان سیب بگرداری می مردم بیا
 بکنیم رخس زرد و دیگر نیمه رخس سرخ
 و ان نار همیسدون بن حامله ماند
 تا بر تزی بر منیشن بچه نر اید
 مادر بچه را یاد و پسر اید یا سه
 مادر بچه را تا ز شکم نار و پسر و
 و ندر شکم بچه بگو بستر کی زرد
 اکنون صفت بچه انکور بگویم
 انکور بگردار زنی غالیه زکست
 و ندر شکم شست یکی جان و دست
 گویند که حیوان جان باید در دل
 جان انشیندم که بود در ولی جان
 جان از نبود بوی خوش و بوی خوش او

انکو سیاهست چو هست و عیبت
 عیبتن خراین نیست که است کشتن
 پشوی شد است چون مریم عمر
 زیرا که کر استن مریم بدان شد
 استنی دختر عمر آن پسر بود
 آن روح خداوند همه خلق حبیب بود
 آن را گرفتند کشتیدند و بکشند
 آن زنده یکی را دورا کرد و بکشند
 ناکشتن و کشتن صفت روح قدس بود
 که قصد جهودان بد کشتن عیسی
 این را نکر از کشتن نه چو زیان بود
 آن پس سخی ز همه رنج امان بود
 آن اسموات مکان کشت مرین
 چون دست وزیر ملک شوق کشت
 شمس الوزرا احمد عبدالصمدان کو
 آن پیش رو پیش روان همه عالم

زیرا که سیاهی صفت ماه رو است
 او نیز یکی دخترک تازه جو است
 وین قصه بسی خوبتر خوشتر است
 این دختر زرانه لبست و دهانت
 و لبستی دختر انکو زبجا است
 وین روح خداوند همه خلق حبیب است
 وین را بکشند و بکشند این کجاست
 وین زنده که جان همه خلق حبیب است
 ناکشتن و کشتن صفت این حیوان است
 در کشتن این قصد همه اسلحها است
 وین را نکر از کشتن نه چو زیان است
 وین را پس سخی ز همه رنج امان است
 بدست امیران و وزیرش مکات است
 از باد که در این نیست که از جو در است
 شمس الوزرا نیست که شمس الثقل است
 چون پسر وزیر که سنان است

این خطی است
 که در آن بنویسند

خطی است
 که در آن بنویسند

مهتر ز همه خلق جهان او بدو کوچک
 و رانده و دوزانه بسر کلک نیایی
 اندر کرشمه هر کجا بود یقین شد
 خردک نکرش نیست که خورد و نکرش
 دینار و دینام نکو بارستاند
 مرعاشیه شاه جهان و حشمت
 زیرا که و نایت چو شتی هست و آن تن
 دست و پست که شناسد رک را
 چون با ضربانست کند قوت او کم
 چون مضربان باشد نیرو دهن
 این کار وزارت که همی را بخوا
 بود آن همه گان را غرض مصلحت خویش
 هرگز ندید خورد و فتن را بر خود راه
 از پشه غناد و الم و پیل زربست
 خسرو نشسته ملک بود او در ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت ره باشد

این شعر از ابی طالب خراسانی است
 که در وصف شاه جهان و حشمت
 و در بیان این که هر که
 در برابر او باشد
 در برابر او کوچک است
 و در بیان این که
 او را در دوزان و دوزانه
 و در بیان این که
 او را در کرشمه
 و در بیان این که
 او را در خردک
 و در بیان این که
 او را در دینار و دینام
 و در بیان این که
 او را در مرعاشیه
 و در بیان این که
 او را در زیرا که
 و در بیان این که
 او را در دست و پست
 و در بیان این که
 او را در چون با ضربانست
 و در بیان این که
 او را در چون مضربان
 و در بیان این که
 او را در این کار وزارت
 و در بیان این که
 او را در بود آن همه گان
 و در بیان این که
 او را در هرگز ندید خورد
 و در بیان این که
 او را در از پشه غناد
 و در بیان این که
 او را در خسرو نشسته
 و در بیان این که
 او را در ملک چو چراگاه

مهتر بدو کوچک بدست و زبانت
 و رانده و دوزانه بسر کلک و نیا
 و ندر نشتر هر چه یقین بود و نکانت
 و رکا و بزرگان همه ذلت و نیست
 و اندک که علی حال زمانه گذر نیست
 هم مال و هندست و هم مال شانت
 این چاشیده شاه رکت و شرانت
 چون با ضربان باشد چون مضربانت
 و رکم نکند هم خنق از بهیانت
 و رنه دل ملک است هم بر قانت
 نه کار فلان بن فلان بن فلانت
 این اغرض و مصلحت شاه جهانت
 که خورد و فتن محشمان را حدانت
 و ز مور فساد بچه شیرانت
 ملک چو قران او چو معاقرانت
 جلاب بود خسته و دستورانت

لشکر چو سگان رسته و دشمن چو گرن
مار رسته بامیت نه زود رسته اشوب
هرگز نکند با ضعیف سخت کما
تا بریم و بر زیر نوای کل نوش است
عموتن او را نه قیاس و نه کرن با
باد بهار اندر چنند انکه بهار است

وین کار سکت و کرک و رسته باره با
نه ایمن از و کرک نه سکت و بفقانت
با انکه بداندیش بود سخت کما
تا بر کل و بر بار خرد و شورش است
چون فضل منش را نه قیاس و نه کرن
باد بهار اندر چنند انکه خزان است

در مدحت سلطان مغربی فرماید

صیما پتو دلم هیچ شکیبانشو
یکدل و یکجانم که بوی حمله
تجربت کردم و دانا شدم از کار تو
تا ز چندان کن بر من که کنی صحبت من
انگشتم ناز ترا و نه هم لب تو من
وئی از دولب من بوی به تقاضا کنی
بندار اول تو نرم کنم حسه کار
و گر این عاشق نو مید شود از دور تو
دادگر شاهی کز دانش و دریا فکلی

و گر امر و رشکیا شد فردا نشو
و انکه او چون تو بود یکدل و یکجان شو
تا مجرب نشود مردم دانا نشود
تا مگر صحبت و یرینه معاد نشود
تا مرادوستی و مهر تو پیدا نشود
و ام خواهی نبود که تبت اضاف نشو
بدرم نرم کنم کردار او نشود
از در خسرو شاهنشاه دینا نشود
سخنی بردش از ملک معاف نشود

سعدی
در مدح

گشته

گشته یک نیز همان را و تمامش
 مشرق او را نیز و مغرب او را شد
 عجب از قیصر می آید که بدان سالیست
 ملکت قیصر و فقیر تماشاکه است
 دولت آنها در یوت شد و کافش
 دولت تازه ملکت دارد امروزی
 بگرد و دولت که بر او نرود
 مردمان قیصر فرستاده
 پس اعدا پیش چون برود و
 هر چه اند این مکان بنده و مولایند
 تا نباشد ملکی چون او وین جو و بود
 زمین فرو و ملک این هیچ نباشد ملکی
 ملک این سو کردند کجا او برسد
 خبر فتح تو آمد خبر نصرت تو
 آب کار عدد و قضا و ربالا شیب
 کارش به نشود و کار عدد به نشود

خانہ از بزم نشی کی شود باغ زار ملک از مدوی خور و مصطفی انشورانی

چسند که بران نیمه توانا نشود
 هر که اشرق بود غرب خوار نشود
 کور مسعود پرازدیش و غوغا نشود
 ظن بری هرگز روزی تماشانشود
 هر که فروت شود هرگز برنا نشود
 دولتی که عقب آدم و حوا نشود
 بکجا یازد بس چون بد ریانشود
 کرد که سال و کیلش سوی صنعا نشود
 که زمانی بطلب لوسوی اعدا نشود
 بطلب کردن او میرهند نشود
 هیچ مولا بتن خود سوی مونا نشود
 هر که مولای کسی باشد مولا نشود
 ملک او باید که هرگز رسوا نشود
 جز ملک را ظفرو فتح محبت نشود
 هیچ آبی نشیبی سوی بالا نشود
 نشود خرمایا خار و خار نشود

برای

卷之六

٥١

61

22

六

1

10

4

این کتاب در کتابخانه آذربایجان موجود است و به شماره ۱۰۰۰ ثبت شده است. این کتاب در سال ۱۳۰۰ خورشیدی به این کتابخانه اهداء شده است.

ما را پنهان باشد شو نکشت اورا
در یک ساعت اندر نشان سرشان
بیت را تا تراشی نشود است
شش پرم تا کنجی کخی کم
شمع تار می شده را تا بیری اطرافش
این نشاطیت که از دلها پیرون برود
وین نکارستان وین مجلس است
این سماع خوش و این ناله زیر دهم
تا همی خاک زمین مضه عنبر بند
جام صهبسا کیر از دست تبغالیه
تا می ناب نوشی نبود رحت جان
ملکا بر بخور و کام روی مسکن

شو انکشت عده و تا که شکارا نشود
راحتی شد متواتر که ز احضا نشود
سرورانا که پسرانی ولا نشود
ندھید درویش بالیده و بالا نشود
بر نیفر و ز دو چون رنفر هر نشود
وین جالی است که از بها شها نشود
صورت از چشم و دل و جسم سر نشود
نغمه از گوش و دل و بوشس سوید نشود
تا همی سنگ زین لو لولا نشود
دست تو خوب نیاشد که بصهباشد
تا بناقند بر ششم خرو و یا نشود
بر کر این مملکت و دولت یغما نشود

ایضا در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود فرما

والم ای دوست تو داینکه بوی تو کند
شیفته کرد مرا عشق و لای تو چن
آنکرم بر تو جفا و ر تو جفا قصد کنی

لب من خدمت خاک کفپای تو کند
شاید هم چه بر من عشق و و لای تو کند
نکذا رم که کسی قصد جفای تو کند

مهر و پناه

زخم و جراحت

باز و بسته

باز و بسته

باز و بسته

باز و بسته

باز و بسته

باز و بسته

تن من جمله پس دل رود دل پس تو
هفت و شش کردی نشان زلف تو کند
رایگان مشک فروشی نکنه بهیچ کسی
بلبل کرد تا ند بدل نغز ده لان
چه دعا کردی جاناکه چن خوب شدی
از لطیفی که توانی ای بت و شیرینی
میر مسعود کمر چون تو از و یاد کنی
همه کار توئی ز اسنمای تن خویش
باشرف ملکت رایست خوب تو کند
پکی زخم شکست سر هفتاد سوار
جگر هشت مبار بستن روز و نصا
کاروان ظفر و قافله مستوح مراد
زود پس خطاب دل اندیشه تو
استخوانیکه کند حکم قضای نیک
سنگ باران غنا بار در فرق
ملک روم بمرواید خواهد که کنون

تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
مشرقی بند کی بند قبای تو کند
ور کند هیچکسی زلف و تمای تو کند
انکه از زلف بخم غایه سای تو کند
تا چون تو چاکر تو نیست و عای تو کند
ملک مشرق سمیت که رای تو کند
طالع سعد سی سعد عطای تو کند
خسروی تو دل تو اسنمای تو کند
بابه دولت را فقرهای تو کند
کر زلفت او منی قلعه کشای تو کند
تیره پست ارشدت که رای تو کند
کار و انگاه بصحرای رجای تو کند
کز خط او در تر از دهن کای تو کند
خبر نیکی نکند هر چه قضای تو کند
که دل او نیت و قصد غمای تو کند
خدمت و شغل غلام ساری تو کند

انچنان کرد برای تو خدوند جهان
همه عدل است و همه حکمت و نصیحت
شوند که جزای تو کند خلق بحسن
پیش ازین سبب بجای تو لطف خدا کرد
نعمت اجل و عاجل شود و از ملکات
من می تا بریم مدح و ثنا تو کنم
شاید آن بزرگای می که کردند فلک
ملک عرش و بر خیر می هر روز نشنا

و آن جهان من بخت کم برای تو کند
هر چه از فضل و کرم با تو خدای تو کند
ملک العرش تواند که جزای تو کند
از لطف آنچه کند با تو تسلی تو کند
زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند
شرف از آن بفراید که ثنای تو کند
انچنان زینگی خلفای تو کند
همه بر جان و تن و عمر و بقای تو کند

در صفت بهار و مدح فضل بن محمد حسینی و زما بد

وقت بهار است وقت و در و مورد
کیتی فروت کشته پشت و درم رود
بر نادیدم که سپید کرد و هرگز
ز کس چون دلبر است سرش همی چم
لا اله الا تو کونیکه چو طفلی است درین باز
بر کن نبشته چو پشت دست درم زن
سوس چون طوطی ز بسته منفی

کیتی ارادت چو خلد خلد
بن کز تا چون بدیع کشت و مجد
پس ندیدم که تازه کرد و مورد
سر و چو معشوقیت شش همه قد
لبش عقیقین و مت کاشش اسود
ز کس چون عشر در میان مجلد
باز بمقارش از زبانش عجب

در وصف بهار و مدح فضل بن محمد حسینی و زما بد
کیتی ارادت چو خلد خلد
بن کز تا چون بدیع کشت و مجد
پس ندیدم که تازه کرد و مورد
سر و چو معشوقیت شش همه قد
لبش عقیقین و مت کاشش اسود
ز کس چون عشر در میان مجلد
باز بمقارش از زبانش عجب

باب اول فی بیان فضائل و مناقب ائمه اطهار علیهم السلام

Handwritten notes in a cursive script, possibly Urdu or Persian, written vertically on the right side of the page. The text is partially obscured by a vertical line and appears to be a continuation of the text from the previous page.

مرد خردمند گشت خرد نبود یار
 این بسری خواجه جلیل خود ریاست
 صاحب مخبر کسی بود که بود یار
 بس کس کو کیر و دو بخشد هرگز
 خواجه بیان غرض نیست کجاست
 معطلی مالش چنان و هلاک که بخود
 خواجه دهد سیم و زر چو کوه بطاعت
 خواجه چنان ابر بانگ دارد و طرنا
 خواجه چو ابر و منده است که جای
 کر بنبر ز پید و بگو هر به بال
 هر که ز فرمان او فرزند پادشاه
 پیشش الماس سخت را بکفاند
 در شهر خشم او بسوزد یا قوت
 شاعر و مهنر است وزیر کن و دوا
 هست طیب بزرگ و هست مخم
 کاتب نیک است و هست نحو یست

باشد چون دیده که باشد دارد
 با حسن شمار و کو هر بی حد
 منظرش و مخبرش همیشه مقید
 بس کس کو کیر و دو بخشد هرگز
 است بدن و دانش و دست مستعد
 و آنکه بگوید از دست مال مسدد
 بسکه عمل مست قول او دست مبعده
 هست بقول و عمل همیشه مجر و
 هست بر پنج دل و بیست منفرد
 او را ز پید چهار بالش مسند
 شوم برافشد چو برق بر تن ارفع
 چون بکفاند و چشم مار زمر و
 کرشن نسوزد شهر از نار مو قد
 رود کی دیگر است و نصیر احمد
 فلسفی و مهندسی و صاحب سود
 صاحب حیات و هست و مست مبر

این شعر از خواجه نصیر است
 که در کتاب الفیاض فی
 الفیاض آمده است

است و در این کتاب که در این کتاب است

فاعل فعل تمام و قول مصدق
 حکمت اور از نور باری خست
 شرم زمانی ز روی او نشود دور
 کبر و دینل مصدق در قدش
 باش چون نهج عنکبوت کند رو
 هر که میاست ^{ست} کند با صف و حاتم
 شیر نخواهد پیش او دزد و زنجیر
 جام نخواهد بکفت او در مطرب
 تا کل خیری بود چو روی معصیفر
 تا بچر و رنگ در میان کهنار
 باش همیشه ندیم بخت مساعد
 لبست می کف بکام و کوش بر بط

والی غم درست و رای مستد
 بهت اور از فرق فرستد مقد
 کوئی گزشم ساختند و رخنه
 از بهر شمشیر گیرد از کمرش
 جوش خروشته را و درع مرود
 واجب کرد در بر روی خرد حده
 باز نخواهد بدست او در مرود
 اسب نخواهد ببرد او در مقود
 تا تن سبیل بود چو زلف مجده
 تا بچرخ کور و میانه فند
 باش همیشه قرین ملک مویده
 دلت قوی تن جوان و روی موز

در صفت نور و زبد و مدح خواجه ابوالحسن میسر گوید

روزی پس خدمت می گیر از ابدا
خواستند واری و از پیغمت است
نیزه خواهی دیگر خوش بخور و خوش
نیزه

باسم سبح بماند انیز دکام تو داد
امن و عز و نام از فرخی دین و داد
انده فرزند امیر کیستی خوب است و باد

رفته و فرمودنی مانده و فرمود
 می خورکت باد نوشن بسمن دل کوش
 برجه تا برچشم جام بکف بر بنسیم
 بار و خوشاب باز استین سحاب
 مرغ دل انیکر گشت باد سمن پر گشت
 بلبل باغی باغ دوشن نواشی نزد
 وقت سحر که چکان خوش زند دگر
 رعد تیره زنت برق کند فلکنت
 خوش قریح قور و اهر عالم فرو
 باغ پراز جله شد رافع پراز خلد شد
 زامنی غناب کون دقدح اب کون
 ویره توی در که سخته توی در
 ای بدل ذولیزن بحسن ابن حسن
 در همه کاری صبور و زحمتی نفور
 فضل و کرم کرد دست جو دو سخاورد
 ای عوض اقباب و شبستان

بود همه بودنی کلک فیه استاد
 روز خوش و رام خوش روز خور و ماه
 تن بی اندر هس کایم ری شت اوقا
 وز دم حوت اقباب روی بیالانها
 بلبل شینر گشت کبک کلور گشت
 خوبتر از بار بد خوبتر از بام شاد
 ساعتی کنجا و ساعتی کنج باد
 وقت طرب کردن تیشور کنوشن
 بک در می کوس و ار کرد قفانیک
 دشت پراز دجله شد کوه پراز مشک
 ساقی ممتاب کون کی حور اثراد
 نکته توی در تراز نکت سنده باد
 فاعل فعل حرن صاحب دو گفت راه
 کالبد تو ز نور کالبد ماز لار
 دولت شاگرد دست جو هر عقل او
 تو بلبل حور عقیاب حاسد ملعونست خاد

این شعر در وصف یک پادشاه است که در این شعر به او لقب پادشاه داده اند و در این شعر به او لقب پادشاه داده اند و در این شعر به او لقب پادشاه داده اند

گفته است مدحتی خوتر از لعبتی
جایزه خواهم کمی کم بدی انکی
سیم تو ز می من رسید جامه نیاید
هست وزان پس خوشی جامه زین کشتی
بنده بنماز و بدن سر بفر از و بدن
تا طرف و طرفت مشرق تا مغرب
بشیر خورشید و رمی خورشید آ

سخت نکو حکمتی چون حکم و معاد
کز مدتی پیشگی زایزد خواهم عباد
جام بیاید کشید جامه بیاید
بر فلکی بر کشتی بنده تر از چکا و
چون نکل از و بدن چون باید کشا
تا بین و شیرست و امل و استار با
فرخ و مهیبه و از چون سر کتیبا

قصیده تمام مطلع در مدح سلطان مسعود و صفت خشن بنم کونید

ساقی سپا که امشب ساقی بکار باشد
می ده چهار ساغر تا خوشکوار باشد
هم طبع را ببندش فرزند و بار باشد
نزد دروغ کفتم این چه شمار باشد
باد و خوریم روشنی بار و کار باشد
خاصه که روز دولت مسعود یار باشد
میر اجل که کارش با کارزار باشد
تا اینجهان بپایست او را و قار باشد

زانده مرا که ز کفش چون کل انار باشد
زیرا که طبع مردم هم چهار باشد
تازه فروش باشد تانه خسار باشد
باری بنیست خوردن کم از سر بار باشد
خواصه که مامرونی اندر کنار باشد
خواصه که باده خوردن با بختیار باشد
باید میان مجلس با در شکار باشد
او با سرور باشد او با یسار باشد

نسخه

نسخه

نسخه

لشکر گذار باشد دشمن شکار باشد
 هم تن شناسن باشد هم حقلد باشد
 با کار نادینی با کرد کار باشد
 شکرش عزیز باشد دینار خوار باشد
 جشن سده امیر رسم کبر باشد
 ران بر فروز کا مشب اندر حصار باشد
 کرم سرور از کوه بر سر شعار باشد
 سرو غریق باشد کوه از عقار باشد
 با احرار باشد با صفار باشد
 هم با شعاع باشد هم با شمر باشد
 ماکوش خوب رویان با گوشوار باشد
 چون لاله زار باشد چون غرار باشد
 چمیدن فرازش کوه با بار باشد
 میر جلیل بر خوار و زکار باشد
 خورشید روی باشد عنبر عذار باشد
 بر کن جنک و سازی کش زیر و زار باشد

آنانی که کوهی بخوار باشد
 اصدش نور باشد فرخنده ز نار باشد

باشد

دینار بخش باشد دینار بار باشد
 هم در بدی و نیکی اسپاس دار باشد
 در کارهای عقیب ماعتیار باشد
 از فخر فخر باشد از عار عار باشد
 این آیین کبوتر است و سفت دایر باشد
 اورا حصار میرا چرخ عقار باشد
 در کوه از غنیر در سر خار باشد
 این مستعیر باشد و انستعار باشد
 نه اصفار باشد نه احمد ربا باشد
 زینش لباس باشد زانش نثار باشد
 تا چنک با بصب یا ذولفقار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 رخسیدن شعاعش کوهی قصار باشد
 با قلب سکاری کز قد نار باشد
 از پای تا بفرقش رنگ و کار باشد
 زیرش درشت باشد بم استوار باشد

همه کارها

مجازی

کجاست که بگوید
 قمار خمار خمار

دستها

همه کارها
 و کجاست که بگوید
 قمار خمار خمار

دستانهای چپش سبز و بهار شه
تا کام و چشمه باشد تا کو بسار شه
تا بخت از گردون اندر مدار شه
با شغل سعد باشد با خستیار شه
و آتش نهفته باشد غمزه اشکار شه

نور و کیماد می ازاد وار باشد
ما بوستان و بنبری با کار باشد
و نذر مد ار کردون کس راقتد باشد
چونانکه خنیا رتش بی اضطرا باشد
اند و نیاه نروان و ز خنیا ر باشد

فی مدح النوریر ابو طاهر احمد بن حسن مهیندی قسطنطینی

باد نوروزی همی در بوستان ساقی شود
 گل که شب ساهر شود پیر مرده کرد باد
 ابریزان شمس وی همان نبد و نقا
 زرد گل چار کرد و فاخته چار پرس
 استین نترن پر پخته عنبر شود
 مرغ بی بربط ز بربط ساختن دانا شود
 بیل شیرین زبان بر جوین راوی شود
 کبک قاصی کند سه خایه خاکی کند
 باد همچون ذر که در هر طرف دیاری
 هر زمان زرد اندر آفتاب گلزار

تایسترون دیده کلبنی ناطر شود
دین کل شپرد چون ساهر شود از هر
اسمان بر رعم او در بوستان طایر شود
یاسمین ابدال کرد و سرو نازا سر شود
دامن بادام بن بر لؤلؤ جان شود
اموا نذر دشت چون معشوق کان طایر شود
ز مذاق و ز ندخوان بر سپید بن شاعر شود
این بدین معروف کردن بدین شایر شود
بوستان راست چون کلبه تاجر شود
مرغ چون باز اریان بر کازما صابر شود

از باب این خبر

نو بهار اینمقرش صدر ملک پوشش تا مگر
 اختیار اول سلطان که از کیهان
 نیست جایز بر کس و بر جوشتن و انکس که
 نسل او کهنه است و خلق او پاکیزه
 پیش او هم مکرمت هم محبت حاصل
 قدرش خشمش و شمشیرش سپهرش
 همش نیست غالب شود بر دشمنان
 ای قوی ای قوی تو طر مع سلیم
 نمیشاید روی شکر از آن بسیار
 عقل و تن آرت گشت و گشت و گشت
 از سیانت هیچ با فاجر نیامیزد
 دولت ضایع بجا و صلح تو نافع شود
 که تر اندر خدمت و الاتراز مهر شود
 تا موقت را دل اندر معرفت و شن شود
 طالع مسعود پیش سخت تو طالع شود

بر روی خوشی خورشید بهر کسی
 این بود که روی خوشی خورشید بهر کسی

دوستدار دوستان خج اجه بو طاهر شود
 اختیار ذو الجلال اول حسن شود
 بر کسی جایز بود بر خوشن جابر شود
 نقش تیغ چون حلق او طاهر شود
 مادم بخل آن بود که جو در عامر شود
 مرد باید که بخت هم سخت بر قادر شود
 رست چون بر شمنان غالب شود
 بیچکس چون تو قوی ای قوی خاطر شود
 لغت افزون شود اسکر او شاکر شود
 عقل و تن با مور کرد و چون مو امر شود
 هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
 دولت نافع بجا خشم تو ضایع شود
 شاعر اندر خدمت و الاتراز شاعر شود
 تا بنجم را در چشم اندر فلک ناظر شود
 طایر میمون فراز برق تو طایر شود

خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود
 خج اجه بو طاهر شود

در مدح وزیر سلطان خج اجه احمد همای فرمای

برای خلق و عین و هوا
و جسم و نبات و بر

ابر از آری چمنها پر از خود کند
 کوه سر حمرا کند از لؤلؤ صفای خویش
 کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه فکته
 ناله بلبل صحرایان باد مشکبوی
 کاهان اند که عاشق بر زند شمع نفس
 من درم کردم که با من دل و تا کرد نشسته
 هر زمان جوی کند بر من نو معشوق من
 کرخ من زرد کرد از عاشقی کوزرد کن
 که همه خفته کند قدم را کوی خفته کن
 و بهیشتش فرزند در دامن کوفروز
 و ز دیده اشک بار در رخ من کویا
 و رفکند ست او مراد ز دل غربت کوی
 اقباب ملک سلطان که دست خود او
 بوی خلقت خاک را چون غنچه شهباب
 روز بزم از بخش مال و روز جنگ از نعل
 چشم حورا چون شود شوریده رضوان

نور برایش تیره شب روز نورانی کند
 حاسد ملعون چاروشندل و خندان شود
 همچو معشوقی که سالی با تو همزانو شود
 شدی صفرای بخت خواجه یکسان غنای
 دولت مسعود خواجه کا بکاسی سر شد
 پاپنیز کم دشمنان خواجه غار د بخت
 دشمنش اندیشه شها کرد و بر کردن قباد
 هر که او دار و شمار خانه با بازار است
 ابله ان کر لیکه او بخت به شرافت کند
 نه بر انکو مال دارد میل زمی ملک کند
 دشمنش را کو شرب جمل خوشخوردی و
 بر بزرگان بزرگان جهان پهلوری
 پر پروانه بسوزد با فرزنده چرخ
 مرغک خطاف را غنیمت کا بدور کلو
 خواجه بر تو کرد خواری انیسلم و سهل
 هر که او مجروح کرد دیگر انیش ملک

دود شمش روز و سحر چو شب بر کند
 کر زمانی بخت خواجه شدی صفر کند
 ناز را وقت عیالی در میان سپا کند
 ساعت دیگر بصلح و دوستی مبد کند
 تا نکوئی خواجه فرخند او عهد کند
 اژدها را جنگ تنگ اید که با هر ما کند
 او قدر بر کردن او کا ندیشه شها کند
 چون بیزار اندر اید خوش را رسوا کند
 احمق ان صعو که او پروا با عفا کند
 نه بر انکو تنع دارد قصدی بهی کند
 صابری کن کاین خمار جمل تو فردا کند
 ابله انکس کو بخاری جنگ با خا را کند
 چون خمیدن با چراغ روشن بر کند
 چون بخوردن قصد سوی صبر شها کند
 خواران خواریکه بر تو زین به پس کند
 موش کردید بر تو کا را و زیا کند

این شعر در وصف خواجه
 است که در این کتاب
 آمده است و در
 بعضی نسخ
 دیگر
 در وصف
 دیگران
 آمده است

در وصف
 خواجه

ای خداوندی که بوی کیمیای خلق تو
تا همی باد بهاری مانع راز نکین کند
قدر تو پیشی کند کردار تو پیشی کند

کوه خارا را همی چون غنبر سار کند
تا همی ابر بهاری راغ را بر ما کند
بخت تو خوشی کند کفشار تو بالا

در مدح سلطان مسعود بن محمود قنوی صفت گوید

ابر ازاری برآمد از کف سار کو به سار
این یکی کل برد سوی کو به سار از غر
خاک نپداری با مشتری استن است
این یکا کو یا چه شد مار سید چو منیج
ابر دیاد دوز دیاد دوز داند ر بوستان
این یکا سوز دندار دشت و مجر به پیش
ناو مشک است چرخ این یکدزی در بو
این یکا دزی که دارد بوی مشک تبتی
چک باز است کوئی شاخک شاه بهرم
این بزک سیر کرده پاهار اسفرم
زاله باران زده بر لاله نغان نقط
انجسین باری کجا باشد بزمارت

باد فروردین بجنبید میان غر
وان کلاب آورد سوی مرغزار کو
مرغ نپداری که هست اندر کلان شخو
واند کربی شوچی نیم چرخ رشت بار
باد غنبر سوز غنبر سوز داند ر لاله رار
وان یکا دوز دندار دشت و سوز یکا
وانه دشت ارجح ان سگری در جو بهار
ان کر مشکلی که دارد زنت در شاهو
پای بطانت کوئی برک بر شاخ خیا
وان مشکنا بکرده حلها مشکنا
لاله نغان شد دشت لاله باران نکار
و پنهان ابی کجا باشد بزمارت

مهر شاه محمد دلاور در مدح سلطان مسعود بن محمود قنوی صفت گوید

چشمه برکت سمن بر عارضین شنبلیله
ایچو روی رخ کشته از سر و دین کبود
سوسن آزاد و شاخ ز کس سما هب
ایچن سین زین بکده این بلورین مائده
صلصل باغی باغ اندر همی کرد
این زند بر چنکهای سفید یان بالیزبان
زرد گل سپنی نهاده روی در ترن
ایچو زین چشم بروی تشبه سیمین حشمند
ابر سپنی فوج فوج اندر هوا دراختن
ایچو روز بار لشکر پیش میرزا
خسرو عادل که هست امروز کار جیل
این نکر و خوش بسیار الا بگو و رستی
دولت سعدش بویسد هر زمانی
ایند بد شروعه بر چاه و سعد
چون زند بر پشت شیران و دبوس
این بکنند بر دوش گردان گردان

ریخته برکت بنفشه بر رخان جلبهار
 وان چون روی زرد کشته بروی از مرکز کار
 ز کس خوشی و شایه سوسن از دایا
 و انچنان چون بر خلاف رسیمین کوشوا
 بلبل را غی راع اندر هسی نال دبرار
 وان زنده بر نایب کالولیا ازادوار
 نترن پس کشته زرد کل را در کنار
 وان چون سیمین کوش و اندر کوتس زین کوشوا
 آب پس موج موج اندر میان رودیا
 وان چون روز عرض سپان شایه شایه
 کرد و در ب العالمینش خستیار بجایا
 وان بخوبش خیر و خیر بعدل امور کار
 طایر میولش باشد هر زمانی خواستار
 وان کند عجب بملک سکران و شایا
 چون زنده بر کرد و کرد و ان همود و سار
 وان کند بر پشت شیران مهره شیران

برابر است و از آن خطی است که در کتاب

امین

مجلس عالی مقرر شد که در این مجلس به بحث و تبادل نظر در خصوص
 اصلاحات و تدبیرات لازم اقدام شود

در این جلسه به بحث و تبادل نظر در خصوص
 اصلاحات و تدبیرات لازم اقدام شود

بسیار عجیب خواهد بود و این پادشاه
 این بدو ترک روپن را چو منیرم از
 هر زمان حکم فرستد پادشاه
 این میگوید که دارم ملک از تو عار
 خستیا ر دست او جودیت خود را
 این نکرد و آنوقت از این عجب
 است منصور او را فتح باشد پیش رو
 این مراد عا جلش حاصل کند و جهاد
 تا ملک را در حجاب آسمان باشد سکون
 این کمال ملک او جود بعد خراش
 دست او خالی نخواهد ماند سالی
 این عالی کاه و عالی مسند و علای

نه منی تیغش خواهد بر سر خنجر گذار
 و آن شود در سینه جنگی چو در سوراخ ما
 مرزبان با جش فرستد شهر بار قدما
 و آن میگوید که دارم دولت از تو عار
 اقتباس ای او عدلیت عدل معور
 و آن نکرد و آنوقت از این عجب
 طالع مسعود او را نخت باشد پیشکار
 و آنوای اجلش حاصل کند و اشطار
 تا فلک را در غبار آسمان باشد
 و اندوام عمر او خواهد بخیر کرد کار
 پای او خالی نخواهد بود و ماهی صد هزار
 از شکین جعد شکین باد و مشکین غدار

در مدح سلطان محمود غزنوی فرماید

بر لشکرستان نوز روز نامدار
 و نیک پایدست پنجاه و نه ورش
 اری هر آنکسی که سپاهی شود بجز

کردست ای تا ختن و قصد کارزار
 جشن سده طلایه نوز روز نامدار
 زول بچند روز بیاید طلایه دار

این باغ و راغ ملک نوروز ماه بود
 جویش پر از صنوبر و کوهش پر از سمن
 نوروز ازین وطن سفری کرد چون ملک
 چون دید ما بیا نرستان که در سفر
 اندر دوید و مملکت او بغارتید
 بردشت تاجهای همه تارک سمن
 بستد عمامهای خرنبر ضمیمه
 در باغها نشاند که دره از پس کوه
 زین جو اچکان سپه قبا ی بنفشه
 باد شمال چون رنستان جان بدید
 نوروز را بگفت که در خانان ملک
 نگاه بوت سپاه نستان بغارتید
 معشوق کانت از کل و کلنار و سمن
 خنیا کران فاشه و غنایب را
 نوروز و ماه گفت بجان من
 کرد اورم سپاهی و پای زرد و پو

دین کوه و کوه پایه و این جوی چو پارس
 باغش پر از بنفشه و درخش بر از بهار
 اری سفر کنت مد ملوک بزرگوار
 نوروز مه ماند قریب به چپار
 بالشکر کران و سپاه کزاد کار
 بردشت پنجبای همه ساعد چنار
 شکست حقهای زرد و در میوه دار
 در غهاک شبده قطار از پس قطار
 زین زنگیان سرخ دمان سپاه قار
 اندر تک ایستاد چه جاسوس
 از فروزیت بو که سپهر بود و پارس
 هم کنج شایگانست و هم در شای
 از دست یاره بر بود و از گوش کوشا
 شکست نای در کف و طنبور و کنای
 تا چپند که برارم از ما و دودی دما
 رنجر حید و سر و قد و سلسله غذا

این
 باغ
 و راغ
 ملک
 نوروز
 ماه
 بود

بیاد تو ای که در میان ما
 زانکه که در میان ما
 زانکه که در میان ما
 زانکه که در میان ما

از ارغوان که گم کنم از صنوبران زو
 قوس و فرج کمان کنم از شاخ سپید
 از ابر پیل سازم و از باز پیل بمان
 نور و ز پیش از آنکه سر ابر و زرد
 این چنین فستخ سده را چون بمان
 افشار بر و بنده درستان بتاختن
 چون اندر و رسی شب سیر و سیاه
 در غم و خیش و نیت من که کرده ام
 از من خدایگان همه شرق و غرب
 ز نهف از مانجوی با او حدیث من
 زیرا که بت حکمت و پیش از آنکه تو
 با صاحبی بجوی نهانی تو این سخن
 گوی که زیده ملک مفت آسمان
 پنجاه روز مانده که ما چون بمان
 با صد هزار جام می سرخ مشکبوی
 با فال فرخ ایم با دولت بزرگ

از نارون پیاده و در ماروان سوار
 از برکت لاله ریت و از برق دور
 و ز بانگ رعد آینه پیل بشمار
 با لبستان باغ و عروسان غرا
 از پیش خویش تر بفرستاد کار
 صحرا همی نورد و پاهایان همی گذار
 زین آتش میند برافروز زرد و وار
 نزد شهنشاه ملکان بر پاسدار
 در ساعت اینجگر مگذار چو کذا
 تو بر زبا خویش دگر باره نهی ر
 با او موله نهی کوئی افکار
 تا صاحب منجن برساند شهر یار
 ای خسرو بزرگ و همیشه بزرگوار
 در مجلس تو ایم با کونه کون بشمار
 با صد هزار برک کل سرخ کامکار
 با فرخنده طالع فرخنده خستیار

با غنای لب بکمان کله سرخ چنکرن
 تا تو کمی زیر کل و که زیر سپه
 مستی کنی و باد و خوری سال و سال
 بر سبزه بهار نشینی و مطرب
 ملک جهان بکری از قاف تا بقاف
 تو را نبدان سپردی ایران بدین
 سید وزیر کبری پیش از بزرگ مهر
 سید صدر شهر شمس که ز قیود
 اندر عراق بزم کنی در حجاز زم
 بابل کنی بر آئینه طربان خوش
 افریقیه صطل استواران بار که
 باغ ارم شرع تو باشد بر و زحوا
 مهر بود و خیر نه در تو از خسر
 ز راه خانه تو بود شصت کلات
 قیصر شراب داری چپ پال جوین
 و انا که سفیدان ریشند و مرتدا

یا با سمبکمان لب روی مشکا
 که زیر ارغوان و اسکله زیر کل نار
 شکر کرنی و نوش مری شا و شانوار
 بر سبزه بهار زند سبزه بهار
 مال شهبان نجشی از غور تا بغار
 مشرق بدین من پله و مغرب ان تیا
 سید امیر بندی پیش از سفید
 سید صدر شهر باغ کنی به زفند
 اندر عجم مظالم و اندر عرب سکار
 خلع کنی ذائق غلامان میکسار
 عموریه کریر که بازو باز و اندر
 بیت الحکم بر و ز تو باشد بر و ز بار
 بهتر بود در قطره عطر تو افستار
 انبار خانه تو بود شصت حصار
 خاقان کاب داری و خفور پرده
 از ملت محمد و توحید کرد کار

این شعر از قلم
 میرزا محمد باقر
 شیرازی است
 که در کتاب
 گلستان
 آمده است

کرمه

نور

محمه

محمه

محمه

محمه

محمه

محمه

محمه

محمه

مرمته ان شان را زنده کنی بجز
چگون گذاره کردی و سچو کنی کدا
غل بر نهادن تو به چون رود نیل
خبر تو مست کردن چون کسی بعل
دو سال باینه سال ان بود ما بست
در مدت دو مقله بستی تو ای ملک
در یابدان سپه که به چون گذشتی
سالار خائنان را با حیل و با خد
تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پوژت کن که خشم خدای اندر رسید
تا کنج او غرب شد و حیل او اسیر
او مار بود و مار چو استنک او کنی
کر شاه مانگشت و را بود زین سل
یا رب هزار سال ملکر ابقادی
در زینهار خویش بداری و شد خویش
از روی او روی همه اولیا او

مرمته ان شان را زنده کنی بدر
زانسو مدار کردی و زین سو کنی مدار
غل بود بر نهادن تو به چون بر ستار
واندر زرا ند سپل بچون در ان هزار
جبری در اب چون محمود نامدار
جبری در اب چون زان مستار
در یابکر ده بود بچون کسی گذار
کردی همه کنون کنون بخت و خسار
پش تو نماید و نکند با تو چار چار
اورا از ان یار دو اند باینه بار
تا روز او سیاه شد و جان او فگار
اندر هیزم بسوزان شکست غار
کز شک غار هیچ امیری نکشته مار
در عزو در سلامت و در مین و در بار
اورا از خائنان و تنش راز روزگار
مکرده باز داری ای دو ابله لال مار

برجان زندنی کا بوالقاسم کیس

وله ايضا

خیزی بت فرخار بیارن کل بخار
وز خوردن اوروی شود چون کل برار
و آمد شدنش باشد شجار با شجار
نخاش ملکاست بد بگردند و حرا
وین کل بسوی نخل بود و ایم طیار
تا بلیل قوالت بر خواند شجار
تا باد می در بخت مشک بخروار
کشته سر بر برک از آن قطره بار
بسین کرهی بر سر هر ریشه دستار
اندز سر هر سوزن یک لولوشوار
بر طرف چمن بر دو رخ سرح کل بار
بر سیم حراب کشتش عطار
بر طرف کل ناشکفته بر سیار
و نذر سر پستان بر شیر آمده هموار

۱۰۰

مر که از ان دایره نیکو باران
کونی علمی از سقلاطون سپید است
و انگاه فرو بار و باران بقوت
چون این سوده که بود بر طبعی بر
وین جوی مغیر بر این آب مصند
کوی که همه جوی کلاب است و حق است
رین پیش کلاب و عرق و باده همه
از دولت ان خواجه علی ارجح است
ان سید سادات زمانه که نخواهد
از تیغ بیالاجکت موی بدو نیم
که ناو کی اندر زه عذابش اند
ای بار خدا ^{خدا را} ای که همه بار خدا یان
هم کو هر تن داری هم کو هر تن
از مردم بد اصل نخر و مهر نیست
کردش را بدون چو کی دام کوتر
یا قوت نباشد عجب از معدن یا قوت

دست
مهر

دست
مهر

دست
مهر

وز باد و رو چمن و سکن خیزد و زمار
از باد و هبند و متحرک شده منهار
گیر و شرب و در صورت آثار
در زیر طبق مانده و نقاش طیس احباب
پیش دران بار خدای همه اسرار
جویت بیدار و خلج است بجز
در شیشه عطار بدو در چشم خمار
امروز کلاب است و رختی در نهان
شاعر بکیش رخداوند استغفار
وز چرخ بنیزه بکند کوکب سیاه
پیکان پسین ناوک و پیشین سواد
و او ند با صل و شرف و کوهر است
مشکوت بانجا که بود و هوای تار
کافور نخر و در دستان سپیدار
دید از یک حلقه بسی سیمین منتقا
کل برک نباشد عجب اندر ره زار

بهم

جبارتری چون متواضع تر باشی
الحق که نراوار تو بودست ریاست
نیکشتری جم بر سید است بحکم باز
جبار همه کار بکام تو رسانند

باشی متواضع تر چون باشی حیار
و نیز بر ساینده منرار ایستادار
وز دیو نمکون اختر برده شده اوار
بادا شب و روز خداوند مکرار

والله اعلم

بدستقان که یورگفت انکور
حکما پیش از صد و هشتاد و سه روز
میان مانده عفت دی نه نکاحی
نبودم سخت مستور می نمودند
شدم بستن از خورشید روشن
خداوند من نکال عالمین کرد
من از اول بهشتی وار بودم
خداوند من زبانی روی کردست
کما ریدست ز نوران بمن پر
همی خواهم من ای بهتقان که امروز
به خنجر حجب من بازتری

مرا خورشید کرد آبتن از نو
بدم در بستر خورشید پر نور
نه آئین عروسی بود نه سور
گذشته یاد را نم بینم مستور
نه معذورم نه معذورم نه معذور
سیاه و سر نگون کرد و نمید
رخ من بود چون پسر این جور
سیاه و لعل چون مار یک و رنگور
من در روی من بر پوست زنبور
بگیری خجری مانند ساطور
نشانی مر مرا بر پشت مزدور

عالمین فی سبیل خداوند
محبوب و محبوبه

کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم
 کجاست که در این عالم

بکوبی زیر پای خویش خورد م
 بچرخست اندر اندازی نکو نم
 لک سید هزاران بر سر من
 بسندازی عظام و لحم و شحم
 بگیری خون من چون آب لاله
 فروریزی جستم خسروانی
 مکر یاری ز من خوشنود کرد
 پس انگاهی فرو داو ز خستم
 بیاد شهبازم نوش کردان

ز پشت و گردن مزدور و ناپلور
 دو کتف من بسندازی چو شاپور
 زنی و ز من بدان باشی تو ما جور
 رک و پی سپنجان و جلد مشور
 چو قطره زاله و چون اشک منجور
 نظر داری در او یک سال محصور
 بود در کار من سعی تو مشکور
 چو کف دست موسی در که طور
 بیانک خنک و موسی قار و طنبور

و لا ایضا علیه الرحمة

چو برکت دم دل از دیدار دلبر
 تو کوئی داغ سوزان بر رخسارم
 شر و دیدم که برویم، سمجست
 مرا دیدان نگارین چشم گریان
 چشم اندر شرارتش عشق
 مرا گفت اولار احم بیارام

نهادم مهر خور سندی بدلیج
 بدل کرد دل بدیده بر زو آفر
 ز شرکان سپه سوزان سونش زر
 جگر بریان و پر خون غار مضرب
 بچنگ اندر عنان خنک هر بر
 چه داری مر در این خواب و بختور

زجا ببقا به جا بسار سیدی
 سکندر نیستی لیکن دوباره
 ندانم تا تو را چون آزمایم
 مرادش سوزان چو سوزی
 کله داری بر این باره بسیارام
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 همانا از فراغت اندیشه
 بد لب کفتم ای از جان شیرین
 سفر بسیار کردم راست گفتی
 بدانم سرزنش کردی رو بود
 ازین رفتن نکر تا غم نداری
 ره صعب و دشواری تار یک و تیره
 هوا اندوده خنجره بدوده
 کمان بردی که باد اندر پر کشد
 خم شوله چو غم زلف جانان

همان از باشته رفتی بحسب
 بکشتی در جبهان همچون سکندر
 چه بایه بینم از کار تو کیفر
 چه داری عیش من بر من گذر
 فرو نه یکدم در کیسه ساغر
 فغان زین ره نورد و بجز کستر
 که دارد دور مارا یکت زدیکر
 مرا بایسته بر بسیار خوشتر
 سفر ثانی همه پیود و بی ضرر
 گذشتت از گذشته یاد ماور
 که زنی تو زود بازایم توان کرد
 بیایان بر ره انجامی شسته
 هوا چون فیروزه نامون منقشر
 سپهر را تپه چهره بگوهر
 بروی سبز دریا برک عنبر
 منقش گشته اندر لؤلؤ تر

این شعر در وصف
 سکندر است که
 در جنگ با
 داریوش
 شکست خورده
 و به سوی
 ایران
 بازگشته
 است

در وصف
 سکندر

مذکر
 کمال کوه اندر تاج ایلز
 مجره چون بدر یاراه موس
 نبات النعش چون طباطب سیمین
 بمیکشم که طباطب فلک را
 زمانی بود سر بر زده از کوه
 چو ز بر اندوده کرده کوی سیمین
 مرا چشم اندر ایشان نازده خیره
 بر یک اندر همی شد باره تازان
 شکم مالان بهامون در همیش
 برون رفتم زریک و شکر کردم
 دمنده اژدهانی چشم آمد
 گرفتم دامن خاور بدین حال
 از وزادست هر چه اندر جهان با
 بیاران بهاران کشته فری
 شکوه اند مراد و جای این بود
 بدیج شاه بر حبس چون بخواندم

مکمل کوه اندر تاج ایلز
 مجره چون بدر یاراه موس
 نبات النعش چون طباطب سیمین
 بمیکشم که طباطب فلک را
 زمانی بود سر بر زده از کوه
 چو ز بر اندوده کرده کوی سیمین
 مرا چشم اندر ایشان نازده خیره
 بر یک اندر همی شد باره تازان
 شکم مالان بهامون در همیش
 برون رفتم زریک و شکر کردم
 دمنده اژدهانی چشم آمد
 گرفتم دامن خاور بدین حال
 از وزادست هر چه اندر جهان با
 بیاران بهاران کشته فری
 شکوه اند مراد و جای این بود
 بدیج شاه بر حبس چون بخواندم

تبارک بر نهاده عفره معفره
 که اندر رفت و بکشت لشکر
 نهاده دست بر روی پهنه از بر
 چو کوی کوی شاید بدین آید
 بر نیک و روی میخواران فر عفر
 شد از دیدار او کیستی منور
 روان مد هوش و مغرودل مفکر
 چو در غرقاب مرد و شنماور
 شده نامون بریران مقدر
 بسجده پیش بزدان کروگر
 خردشان و بی آرام و زمین
 نهاده بر کران باختر سر
 زهر چه اندر جهانست او جوان تر
 بکرمای ضربان کشته لاغر
 که حالی او خیالی بود منکر
 برآمد بانگ از واته اکبر

تواضع کرد بسیار و مرگفت
که من شاگرد و گفت راد اویم
بفر شاه از چگون کد شستم
وزا بنجاتا بدین درگاه گفتی
همه بالا پراز و پای روی
کجا بنهرست بر فرقش معفتند
یکی چون صورت مانی منقش

زمن مشکوه و پسا زار و بگذر
که تو مدحش بسی بر خوانی از بر
یکی موازن من باشد تر
کشاد شد مر فردوس را در
همه بالا پراز کالای ششتر
کجا شاخ است بر شاخش مشجر
یکی چون نامه آمد از منصور

تو کفشی، سبک زرد کشتیت
کمان بردی که هر ساعت بر آید
بدین حضرت بدانگونه رسیدم
همان کاین منظر عالی دیدم
کبوتر سوی جانان بال بکشد
بنام در نوشته کای دلارام
بدرگاه رسیدم کز بر او
سراشی مر سعادش پیش کارش

ز بس لاله همه صحرا سر اسر
فروران تشش از دریای احضر
که زی فرزندی یعقوب پیمبر
رما کردم سوی جانان کبوتر
بشارت نامه زیر پرش اندر
رسیدم دل بکام و کان بکجا
نیارود در کد نشستن خط محور
زمانه جا کرد دولت که یوز

اینکه
در
باز
نشد
در
نشد

کام
عبد
محم
مناج
مکن
مناج
مکن
مناج
مکن
مناج
مکن

بصد راند رنشته پادشاهی ظفر ماری کینیت بولنطقه

تاجش بر بنشته عهد اوم
به تیغش در سرشته هول محشر
که زن از هیبت او یار کیسه
چون خواهد زد او قساح و غضنفر

هم در صفت بهار و مدح سحر یار گوید

نو بهار آمد و آورد گل تازه فراز
می خوشبوی فراز آورد و بر بطنا
ای بلند اختر نام او را چرخد بکاخ
سوی باغ ای که آمد که نور و نساز

قدح بلبل را سیر سجود او زود که همی بلبل بر سر و زنگ تاز

ای بلند اختر نام او ردین کسیر
سوی باغ ای که آمد که نور و فراز
بها عکس بدعیت کنون کو شیده
بنسید که لطیف کنون دست یار

که بهمنخواهی شبت ملک و اشرین و در همی ناخن آری بسوی خوابان تاز

بدوان از بر خویش و سران کفوین

برامو که یوزو برتو و کس به باز

ز رستان بشکفتان جامستان پیکر
 باوده خور لاله سپید شکر چو کان باز
 نخل کُش و او ده و شیر کُش و بد ره شکاف
 شیخ کُش مار هفت کن نیزه زن و تیز انداز
 طلب و گیر و نمای و شمر و سنا و کُسل
 طرب و ملک و نشاط و بهر جو و نیاز
 بستان کشور جو و بفتان زرد و دم
 لشکر بشکر نخل و بکن پیکر آرز
 افرین زین بهر ی مرکب فرخ پی تو
 که بکیش ز بلا ساغون اید بطراز
 شیخ نور دیکه چو تش لب و اندر حمله
 سپهان برق مجال و روش باد مجاز
 پایش از پیش و دستش نهید سیصد گام
 دستش از پیش و چشمش نهید سیصد باز

باز یک او کوہ ہزار اند چون شیشہ شیر

سم او سنک پزانده چون پیش کران

[illegible]

چو ز یا ضیش کند رایش خونکبک دری
 نه بدستش در ختم نه پایش عطف
 بهتر از حوت باب اندوز رنگ کوه
 بگذر روز و سکاست از بول صراط
 ره سپر شخ شکر و شاد دل و تیغ غیا
 کوش و پهلوی میان کشف و جبهه
 برق جبهه بگذر یوز و دوه کوه قرار
 بجهد کربجهانی رسر کوه بکوه
 که کن و بارکش و کار کن و راه نورد
 چنین آب نشین و چنین راه گذر
 رخ دولت بفرزانش قست نشا
 بر همه خلق بسند و همه کس کشا
 مامر اس و ذبت ندهد در هر برج
 بجهد از بر تعیت غصه غمزه پلنگ
 و اگر فضل تو و مرتبت تو تواند
 نصرت از گوشه نیت نه فرود آید

این شعر در وصف حضرت علی است که در جنگ کربلا
 شهادت فرموده است و در این شعر به شجاعت و
 دلیری او اشاره شده است و در آخر شعر
 به فضل و مرتبت او اشاره شده است

بخرامد بکشی در ره و بر کرد و باز
 نه پیشش در رخ و نه پهلوی در باز
 تیر تراب لیب اندوزش لیس
 بجهد باز پیکستن از کوه سباز
 خوش رو سخت سم و پاک تن و خنک
 تیر و فرب و تزار و قوی پیر و دراز
 شیر دل پس قدم کور تک ایرو
 بدود کرد وانی ز بر تار طراز
 صفدر و تیر و دانه رخ و شیر اواز
 چنین سپ کد از چنین سپ کد
 دل حکمت بز دای الت ملک لطر
 در دای حدشان و حنهای ی بکار
 تار سعاد تو ندارند مران هر دو جا
 زاهد از کف راوت نه بصاعت
 چه طرازی لطر از و چه حجازی حجاز
 دولت از گوشه نیت نه فرود آید

بسپین و برزی و شادری و خرم
دست ز می بر و بر نه بسزنیگان
کش و بند و بردار و کن و کار و خور و
دو و گیر و چن و باز و کر و پس و رود کن
دل و خوش و کف خوش و رخ خوش و

سپین داده و سینه زن و بخل که از
جام بر کف نه و بر نه بدل اند گاز
کین و محرم و خشم و هو و بد و نیک و
زرد جام و کل و کوی و لب و قمر و باز
بزدامی و یکشامی و بفرز و بفرار

در مدح سلطان مسعود غزنوی گوید

عاشقار و دیده از نسک و دل از پناه
عشق بازیدن چنان شطرنج بازیدن
دل بجای شاه باشد وین کراند
شاهد لکشت چون شطرنج باشد که شوم
من نیاز دهند تو کشته و هر که چشیدن
بنستم که عشق من دیدم بنمید چشیدن
انته و ندیکه حکمش که باز و بر نه
بست حرص و بکمال و خسته از جود
وان و تمام اندر نبانش که مغر و کند
آسمان فعلی که هست از رفتن آن در

کرسوی و لبر و اید عشق باز باز باز
عاشقا کرد دل نیاز می دست و او می
ساخته چون شکر شطرنج یکدگر فزاید
کی تواند باختن شطرنج را شطرنج با
عاشق باز تو می زبیدش هر گونه نیاز
جست ویدی خسرو پاکیزه وین پاکیزه
پهلوی او یکدگر بر نشیند باز باز
چون غرض خویند بود محمود و ماهر صوا
دشمنان و باندت دوست با غنای
هم قدر خان و بلا ساغون و سمن در

چون شطرنج باز باز باز

قیت یکتا طرازش از طراز افزون بود
 بر کشته مار طراز عین از کام خویش
 قاست کوتاه دارد رقص شیر و دم
 در نهان نبرفشاند در عیان بوی خود
 ای خداوندی که تا نواز عدم پیدا شد
 ندست تو بر مسلمانان نواز دیگر است
 ما بهمی گیتی کا نذا ندرین گیتی جان
 نوش خورشید زین نیارده ملکستان
 کابرت را کونویس و خازنت را کوسنج
 پشت بنواهان شکن بر فرق بدگویان گذر
 رستم کاران بکرو بانکو کاران بخور

در جهان هرگز شنیدستی طرازی زین
 چون برارد بکوت از دام خود تا طرا
 کوزه سپار دارد قوت کوه طراز
 غیرت او را بضاعت لو لوت است او را
 بسته شد در نای نخل و ان پیکلی گشت باز
 کرپس او نهی باشد خلقا گردن نواز
 تاسمی عزت بنواز داند زین عزت بنواز
 داد کن پیدا کن دشمن کن مسکین نواز
 ناصحت را کو فرای و حاسدت را کو کد
 پیش بت رویان شین نزدیک و نخوان کر
 باجهت آخواری غلط و بر جهان داران

در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید

آمدت نور و زود آمد جشن نور و زوی فرا
 لاله خود روی شد چون روی بت رویان
 شاخ گل شطرنج سمین عقیقین شسته است
 کلبه کنار بوشا چون خسرون ار است

کامکارا کار گیتی ناز از کبریا
 سنبل اندر پیش لاله چون سنبل لاله
 دشت بشکله ان منطع سنبه بر شطرنج باز
 لرغون چو شاعران پیش این با نواز

در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید
 در مدح احمد بن حسن سمیندی گوید

ماله زاری خوش شکفته پیش برک یا سمن
 بوستان چون مسجد و شاخ درختان در کو
 وان نمیشد چون عدوی خواجسته سخن
 خواجه احمدان مین و سید پرور کر
 انخداندیکه حکمش که بازل بر بنی
 هر زمان ز قراط عدل و چنان کرد
 بست حرص او ببال و خواسته از جود
 کاه صرافت که بزار و هرگز کس ندید
 گرچه تو یک صیر بودی و برایش
 هر مدیعی کو بخر بکنیت و بر نام او
 افرین بر مرکبی کو بشنود در شب
 همچنان سنگیکه او را میل کرد و اندر کوه
 چون کلنگان از بنو استنک او سوی
 اعوجی کردار و دل قاتل شد و نعل
 شیر کام و پیل زور و کرک پوی و کور کرد
 کاه رهوار چو کبک و کاه چون عقاب

چون مان بیدین کوش شمس کشته از
 فاشه چون مؤذن دار و بانک نما
 سر زانو بر نهاده رخ بنیل اندوده
 ان سریدون فرو کجسر و دل و رستم را
 پهلوی او یک بد گیر پر شیند باز
 رغبان که کاری او برد و دندان کرا
 چون غرض چنین بود و محمود با حرص و از
 رایگان بصر فی رایگان و پانز
 و سه و دینار مقرر اض ویدی و نه کار
 خونه پوندش سکه یکد فر از اید
 بانک پای مورچه از زیچاه شصت باز
 کاه زانو کاه زینکو ف از کاه باز
 چون پنگان از شیب استنک او سوی
 رخس فرمان و براق اندام شبنم استر
 بیز و آهویج و روبا عطف و رنگ باز
 کاه بر جستن چو باشه کاه بر کشتن چو باز

این بیت
 در وصف
 خواجه احمدان
 است
 و در وصف
 سید پرور
 است
 و در وصف
 خواجه احمدان
 است
 و در وصف
 سید پرور
 است
 و در وصف
 خواجه احمدان
 است
 و در وصف
 سید پرور
 است

در مدح خواجه ابوالعباس کوی
 پارسا قی ز زین منید و سیمین کاس
 بنید خور که بنور و زهر که می نخورد
 نگاه کن که بنور و چون شد است جهان
 فرو کشید کل زرد روی بند از روی
 همی نگاه کند ابرش امکا همی در
 درست کوئی نتاخر گشت با و سبا
 خسته رنج از خور و پاندار و کوش
 هزار و ستان این مدحت منوچهر می
 بزرگ بار خدا یک ایزد متعال

ای خداوندیکه تو تا از عدم پیدا شدی
 هست با خط تو خط چسبیدان خط بر آب
 تا همی دولت بماند بر سر دولت بمان
 کنج نه کوه فشان صهبا کش و دستان
 روی بین زلف حوی خال خوار و خجسته
 خزر کمر دکل مکر و خزر کمر دمل مپوی

در مدح خواجه ابوالعباس کوی

پیاده حرمت قدر بهار نوشنا
 نه از گروه کره است از عدد اناس
 چو کار نامه مانی در ایکن قرطاس
 بر آوردید کل مشکبوی سر بر اس
 همی عیبر کند با و باد اویش
 درخت کل مثل چون کتیرک سخیل
 بنفشه ایچرا از کرک پاندار و پاس
 کند رویت مدح خواجه ابوالعباس
 یکانه کرد و بوفیش از جمیع اناس

بسته شد در مای بد در مای نیکی کشت باز
 هست با شمشیر تو اقام شیر کو از
 تا همی ملکت باید بر سر ملکت نیا
 بار ده قصه ستان توقع زن بد پیر
 کف کشای دل فروز و جانر با ویر
 خرنای دم مزن و خرنای مامی مبار

پیاده حرمت قدر بهار نوشنا
 نه از گروه کره است از عدد اناس
 چو کار نامه مانی در ایکن قرطاس
 بر آوردید کل مشکبوی سر بر اس
 همی عیبر کند با و باد اویش
 درخت کل مثل چون کتیرک سخیل
 بنفشه ایچرا از کرک پاندار و پاس
 کند رویت مدح خواجه ابوالعباس
 یکانه کرد و بوفیش از جمیع اناس

محمد بگردان خیر است مرد و رتبه
هزار بار از غیر شتی تراست بحسب
چو عدل او باشد انجا که نباشد جور
خدای عز و جل از شش گرداناد

همه بدادن بالست مرور و دوسواس
بزار بار را برهنه قوی ست یاس
چو امن او باشد آن جایگاه نیست هر
مکاره و وجهی آن دس و دس خناس

وریدج سلطان مسعود گوید

سمن بوی آن سبز لعلش که مشکین گشتش
 دو مار فهای عینیش دو مار زلفینش
 بخواب اندر سحر کاهان خیالش ایروان
 ز خواب اندر چه بر خیزم سیه کردم و تو کرم
 مرا بر عاشقان داده مشور سالار
 کرشم عشق آن جادو سپرم دل بد آن
 ز سالاری شایه همه ساله سیدم
 مرا با عاشقان ملکت ز دست شاهان
 بتان را پیش نشاندی بهم با عاشقان
 میان عاشقان اندر یکی میثاق گستر
 طمیه عاشقان بودی بعدل عشق در

عجب بی اربت کر. دز سوشوق شش
که بهم رست مارافسای هم رست تریا
همی بسم سر لفظین و ان حسا بر آقش
از ان جادووزان ایهو سیه چشم زور قش
که طومارش کل زردت و ثمر کانت
کنون ایهو شاقی کشت و جادو کرد و کرد
برایه کار سیدم من از ان و چشم زور
که تا من از ره حکمت به ادی و اوافش
بلا می زلف معشوقان جدا کردی غشا
جفا کردی هر انکس را که بر کشتی زینش
چو خضر و حافظ خلقت از نزدیک خلا

کتاب و آفاق
و شوق غلام
مقبول و
سازده

طبرستان

ملک مسعود بن محمود بن ناصر الدین الله
جهاندارى که هر که کو برار تیغ هسنید
و کز قفقوز چسبید بد منشور و ربانی
و کز خازان برستان فرستد مهر کنجوری
و کز افدک اصف همه غنا و خود کردی
و کز آذربایستی نصا و یرش نکارید
کمندرستم دستان پس باشد کلاب او
و کز اخراجی حج دش را گذر باشد بدوخ
بمایون کف و شکران سبب و ان بانو
که را خواهد بدان باز و از و از ان بر سر
الا تا باد نور و زیاراید کلستان را
زیزدان تا جهان باشد مرور ملکتن

که رضوان غنی طوبی برد از بوی خلد
زبانیراید و زخ در به چسب ساق
بسناده و حرفش را بسناده در احد
پیاده از بلا ساقون روان اید بایلا
خیال فرشت تحت او شکستنی شب
نه ابراهیم زان بدعت بر کشتی نوح
چنان چون کز افریدون پس مسامرو
کلاب شهید گرداند همیشه را و غنا
که هم افات ز راقه و هم آبا از زان
که را خواهد کف و ستر کند موصو از زان
و بلبل را بشکیران خروشان آید زان
که ملکها گیتی را بود نسبت بر ستا

ایضا در مدح سلطان مسعود گوید

ای خداوند خراسان و بهشتا عرق
ای سپاهت را سپاه اراقت را ری مکار
ای جهان را تازه کرده و رسم آیین پر

ای برونی بشاری برده از شاکان
امی از ایران تا تبریز بند کانت را و
ای برونی آورد و ده مملکت از مح

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

ای ملک مسعود بن محمود کا عرازمان
 ہم بدانند کاشتقاق فعل از فعل
 از همه شایان چنین لشکر که او دو کبر
 همچنان باز از خراسان آمدی بر پیش
 ای فراق تو دل تابندگان را سوخته
 زمین جهان و این شایان خداوندان ملک
 هر یک را مال کرد و سپرداد و حسن
 اسما نیلگون زرش زمین نیلگون
 افشا بش کرد و از کرز کرانت مسکن
 بدسکالت کرد و از کرپا سپرد
 ای خداوندی که نصرت کرد لشکرگاه
 تا سفرهای تو دیدند و همرا تو خلق
 روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
 تا باید همسان را تیرگی و روشنی
 شاد باش و میستان از زیدکان و

بر خدای تو و شای تو و از مذا اتفاق
چرخ و سعد از کنیت نام تو گیرند شقاق
از عراق اندر خراسان و خراسان در عراق
کا احمد مرسل بسوی حبت اندازد براق
صد هزاران شکر یزدان را که ستیم از فرا
هر که نبود بنده تو پیرا و بی نفس
هر یک از زن شود بی هیچ کفار طلاق
کر نیاید پیش اندر عهد و پیمان مشاق
اثرش را بد از شمشیر تیزت اترق
چون کجاست تو فرو گیر و در پاشن خنای
چترت ایوانست و نیت منظر و فخلت رو
بر نهاده اند از تعجب قصه شاه با بطای
گاه ناز و گاه راز و گاه بوس و گاه عنا
تا بیاید خیران را فراق و حبت ساع
ساقیان سیم ساعد و یدکان سیم سا

در مدح اسپهبد منوچهر بن قباوس کوید

[illegible]

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

دست او پای او و سم او و چشم او
 برده ران برده سینه برده زانو برده
 دشت را و پیشه را و کوه را و آب را
 باشند با بدن با رفتن و برگشتنش
 سا چون دوی سپهر چو کمان و کمان
 پیش من چون اگر کس و جوان چون
 ای رئیس مهربان این مهربان خرم
 خرم با اکنون بزم می ستان اکنون
 گاه سوی روم شوکای بسوی نیک شو
 تا بر آید نخت نخت از کوه منع مانع کو
 باد عزت بیزوال باد عزت بیزال
 بخت بی تقصیر محنت روز میرود

ان شیه و ان پیل ان کور و ان نیک
 از میون از میون و ز کوزن و نیک
 چو ان کوزن چو ان نیک و چو ان نیک
 ابر کرد و باد کند و برق است و چرخ
 سم چو لمار و دلش چو ان نیک
 راه داراید و چو نیک و نیک
 قورما و زیدون اتو کن فرنگ نیک
 مشک ریزا اکنون خرم و سوختن
 روی عشوق تو روم هست و نیک
 همان پس نیک از نیک او کرد و نیک
 باد سحر نخت نخت و باد شهید نیک
 و میر بی تمیز نیک چرخ بی نیک

در مدح دستورالوزیر خواجه احمد وزیر سلطان محمود گوید

ارایا نیمه خیم فرو
 بیره زن نزد طبل خستین
 نمازشم نزد دیکت شب

که پیش است نیک پروشه منزل
 شتر با نان چینی بند نه محمل
 و خورشید را چرخ متا

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 ان شیه و ان پیل ان کور و ان نیک
 از میون از میون و ز کوزن و نیک
 چو ان کوزن چو ان نیک و چو ان نیک
 ابر کرد و باد کند و برق است و چرخ
 سم چو لمار و دلش چو ان نیک
 راه داراید و چو نیک و نیک
 قورما و زیدون اتو کن فرنگ نیک
 مشک ریزا اکنون خرم و سوختن
 روی عشوق تو روم هست و نیک
 همان پس نیک از نیک او کرد و نیک
 باد سحر نخت نخت و باد شهید نیک
 و میر بی تمیز نیک چرخ بی نیک

بسم الله الرحمن الرحیم
 الحمد لله رب العالمین
 ان شیه و ان پیل ان کور و ان نیک
 از میون از میون و ز کوزن و نیک
 چو ان کوزن چو ان نیک و چو ان نیک
 ابر کرد و باد کند و برق است و چرخ
 سم چو لمار و دلش چو ان نیک
 راه داراید و چو نیک و نیک
 قورما و زیدون اتو کن فرنگ نیک
 مشک ریزا اکنون خرم و سوختن
 روی عشوق تو روم هست و نیک
 همان پس نیک از نیک او کرد و نیک
 باد سحر نخت نخت و باد شهید نیک
 و میر بی تمیز نیک چرخ بی نیک

ولیکن مادی دار و مقصد بال
چنان دو کف سیمن ترازو
نداستم من ای سیمین صینوبر
من و تو تا فیسم و ماه و خورشید
نگارین منسا بز کرد و مکر ی
زمانه حال مخرج است لا بد
نگار من چو حال من چنین دید
تو کوئی پیل سوده بجف و اشت
بیاد اوقات خیران بر من
مرا گفت ای ستمکاره بجانم
چنانم من که باز آئی تو یا نه
دو ساعده رحایل کرد با من
ترا کامل سیدیدم بهر کار
حکیمان زمانه رست گهشند
نگار خویش را گفتم نگار را
ولیکن او استادان مجرب

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰

فروشد اقباب از کو و بابل
که این گفته شود زان گفته بابل
که کرد و روز چو نین نو و زایل
بر این کرد و ن کرد ان نیست غافل
که کار عاشقان را نیست حایل
نه دیت روز باز خویش حایل
باید از مره باران و نابل
پرا کند از کف اندر وید و پیل
چنان مرغی که باشد نیم بمل
بجام حاسد م کردی و عاذل
بدان کایسکه بازاید قوافل
فرو او بخت از من چون حایل
ولیکن نیستی در عشق بایل
که جا بل کرد و اندر عشق عاقل
نیم من در سنه ان عشق جا بل
چنین گفتند و کت و ایل

بعلی در که دستور کو راست
وزیری چون یکی والا فرشته
وزیران دیگر بودند زین پیش
حدیث او معانی در معانی
بسی تازو بعد میر مسعود
در اید پیش او بدره چو قارون
شود از پیش او سایل چو بدره
بلرز از نینب او نینسکان
ایا اقباب جاودان تاب
تونی طس خدا و نور خالص
یکی ظنی که هم غل است هم نور
کهرداری بندرداری بهر کار
تونی و ناب نال و جز تو و اهب
خداوند امن اینجا آمد ستم
یکی شعر تو شاعر تر ز خسان
افاضل نزد تو نمازند سوار

معالی از اعالی و رها فل
چو در دیوان چو در صدر محافل
همه دیوان به دیوان رسایل
رسوم او فضایل در فضایل
چو پیغمبر نبو شیروان عادل
در اید پیش او سایل چو طایل
رود از پیش او بدره چو سائل
بلرز و کوه سنکین از زلازل
اساس مکت و شمع مت سایل
بیکیتی کس شنید است این شمایل
یکی نوری که هم نور است و هم ظل
بزرگی را چنین باشد دلائل
توئی فعال چو دوجر تو فاعل
بامید تو و مهین مفضل
یکی لفظ تو کا ملت ز کامل
که زی فاضل بود قصد فاضل

خاتون
که من و شاعر
مستعد طایل
نقد و عیال
در است از این
بزرگ سایل
نرم و نیک
مرا بایم
بهشتیان

کرم مرزوق کردانی بنجد مت
و کرا ز خدمت محروم ماندم
الا تا بآنک در ارج است و قمری
تنت پانید و یاد و چشم روشن
و ما دایز و مرا در نظم شعرت

همان که اعشی گفت و و عبل
بسوزم کلک و بشکافم انامل
الا تا نام سیمع است و طغرل
دلت پاکیزه باد و بخت مقبل
دل بشار و طبع ابن مقبل

در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود کوید

آمده نور و ز ماه با گل سوزی به
زلف نقشه بوی لعل خجسته بوس
از پسر نرد و باز داد کران تر بر
ای صنم ماه روی خیز و بیاض اندر
شاخ برانکخت در خاک ز بخت
مغرور زن گشت رعد مقرر و در
قمری در شد بحال طوطی در شد بر
در صلت آمدت بر سر گل عید
باد علمدار شد بر علم شه سیاه
راغ بباغ اندرون چون علم اندر

بادۀ سوری کبیر با کل سوری محم
 دست چغانه بکیر پیش حمانه بخم
 از دو کف سادگان سادگنی کشم
 زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسام
 ماه فروخت مشک ابر فروخت نم
 ماهی کش کشت باغ فاشیه او دیم
 بیل در شد لجن فاخته در شد بدم
 در حرکات ابدست شاخک شاه پسر
 برق چنان چون زریکد و طراز علم
 باغ بر اغ اندرون چون ارم اندازم

[illegible]

بروم طاووس ماه بر سر مدد کلا
 کردن هر قمرنی معدن جانی مشک
 رنگ و رخ لاله را از مدو و عود است ^{خال}
 ماهی در آبیکه دارد خرمین زره
 باد زره که شد است آب سلسل زره
 صلصل خوانده می شعر لبید طهر
 بروم هر طاوسی صد قمروسی متر
 مرغان بر کل کنند جمله نیکی دعا
 شاه جهان بوسعید بن مین دول
 بار خدائی که او خیر رضای خدا
 از بر اهل زمین و زیر تخت پدر
 روی ندارد کران بر سپه جرس
 دولت او غالب است بر عدو ^{خرد}
 عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد
 نیست بیدر منمونی نیست بید مضطر
 شرم خدا فرین بر دل او غالب ^{نست}

بر رخ و راج کل رب طوطی لقم
 دیده هر کیکلی مسکن جمی دم
 شمع و کل زرد را از می مشکست شم
 آهوی در مرغزار درو سیم شکم
 ابر شده خیمه و زماغ مسلسل خم
 ناز و در اند می مدح حسر بر ختم
 بر پر هر کیکلی نه رقم و ده رستم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خدا تا صدین امم
 بر همه روی زمین منتهی یکقدم
 هست چو شمس الصبحی است ^{لظلم}
 مال ندارد و در بیع او خشم و خرم
 طاعت او واجب است بر خدمت ^{خرد}
 عاقبت کار او خیر بود و لاجرم
 نیست بیدر و بار نیست بیدر متهم
 شرم نکو خصلتی است در ملک مختتم

این شعر در وصف
 حضرت علی بن ابی طالب
 علیه السلام است
 و در وصف
 حضرت زین العابدین
 علیه السلام است
 و در وصف
 حضرت باقر علیه السلام است
 و در وصف
 حضرت محمد صلی الله علیه و آله است

اوست خداوند ملک اوست خداوند
تا نکند کس شمار جنبش حرنج و پاک
شاد روان باد شاد شاد دل و شاد کام
دست سوی جام می می سوی تخت زر

اوست مہنما بجا اوست مصفا بدم
تا نکند کس بدید منبج حذر اصم
کجش بر روز پیش رخسار هر روز کم
چشم سوی روی خوب کوشش سوی

در مدح منوچهر بن قابوس کوی

برآمد ز کوه ابرو بازندران
بسان یکی زنگی حاکم
همی زاد این دختر سر سپید
جز این ابرو جز مادر زال زر
بسی آمدند از هوا خرد خرد
نشستند ز افغان بیالینشان
تو کوئی بیباغ اندران رو بر
بسی خواهر استند بر راه زر
بپوشتند در زیر چادر همه
ز زانغان بر نوژ کوئی که هست
چنان کار کا سمر فتند شد

چو مار شکنج و بازندران
شکم کرده هسنگام زادان کرن
چو پیران فرتوت پنبه سران
تراوند چو نین پس مادران
چو پنبه سپید اندران دختران
چونودایکان سیه معجران
صف تا بود و صف عروان
سیه موزکان و سمن چادران
ستبرق ز بالای ستر تابران
کلاه سیه بر سر خواهران
زمین از در بلخ تا خاوران

منوچهر بن قابوس کوی
در مدح منوچهر بن قابوس کوی

در دایم و دیواران کارگاه
 مر این زنکیان اچکارا و قناد
 نخرند کاغذ این پشته
 شود کاغذ تازه و تر و خشک
 ولیکن شود تری این فزون
 شده و بگیران فزوده زینج
 چو سندان آهنگران کشته یخ
 برآمد بریران تکرک از هوا
 چو بهتر خسرگاه طارم کنون
 فرو برده مستان سرازیر پستی
 بجوش اندران دیک بهمنجه
 سراب زن در سوراخ
 کباب از تنوره برآو بخت
 یکی نامدار که بانام او
 خداوند ما کشته مست و خراب
 بهری چنان کو هر پاک را

چنان زنکیانند کاغذ کن
 که کاغذ گراهند و کاغذ خرن
 نه کاغذ فروشان نه کاغذ خرن
 چو خورشید نختی تبا بد بران
 چو تابند پیش اندران نیران
 چنانکوس روین سکندران
 چو سکنگران برما نذران
 چنان تیک پولان سکنان
 بحرگاه طارم درون آذران
 برآورده و از خنیا کران
 بجوش اندران بهمن و قیصران
 بن باب زن در کف دبران
 چو خونین و قهقهای جوشنورن
 شدستند پنام نام اوران
 گرفته و بازوی او چاکران
 نیاید یکی که هرگز کوهران

بداد است داد از تن خویش تن
 کسی کوه دهن از تن خویش داد
 مرا با شامای دینت تاب
 ترا کویم ای سید مشرقین
 در آمد تر از روز بهمن خبر
 می رخنه از خور ز دست
 می زعفرانی که چون خورشید
 نه بار نک او بایت نک کل
 زر مشکرا را مشی کن طلب
 بزمی سپنجین سالهای دراز
 دو گوشت همیشه سوی کج کاو

چوین کوه دهن از تن خویش تن
 نباید شش رفتن بر داوران
 کرانی پیاده منم با حسن
 که مردم سر اینست تو نام آن
 بغیر و زی این روز را بگذران
 که کوئی قضیبی است از خیزان
 سوی دل رود راست چون زعفران
 نه با بوی او ز کس صبران
 که رامش بود ز در اشکران
 دمان و دمان چپان و چران
 دو چشمت همیشه سوی احوان

در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید

شبی کیو فروشته بدامن
 بگردار زن زنجی که هر شب
 کنون شو پس بر دو کشت فرست
 شبی چون چاه پهن شک و تان

پلاسش معجز و قیریش کوزن
 بزاید کوه کی بلع ساری آن زن
 از آن فرزند را دهن شد سترون
 چو پشترن در میان چاه و کن

این شعر در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید
 و در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید
 و در مدح سپهسالار مشرق علی بن عبید الله صادق گوید

ثریا چون میشد بر سر چاه
 همی برکت کرد قطب جدی
 نبات لغش کرد او بمیکشت
 دم عقرب تبایب از سر کوه
 یکی پلست این منبر محره
 نغایم پیش او چون چار خا طب
 مراد زیران اندر کیستی
 عنان برگردن سرخش فکنند
 دمش چون تاقه بند برسم
 همیراندم فوس را من تقرب
 سراز البرز بزد قرص خورشید
 بگردار چراغ نیمسوده
 برآمد بادی از فقهسای بابل
 تو کفی کریتنغ کوه سیلی
 ز روی بادیه برخاست کردی
 چنان کز روی دریا با مادن

این شعر از کاتبی است که در
 کتابخانه مجلس شورای
 تهران موجود است و در
 نسخه‌های دیگر نیز
 دیده می‌شود.

دو چشم من بدو چون چشم پرن
 چو کرد بانب زن مرغ مستن
 چو اندر دست مرد چپ فلاخن
 چنان چون چشم شامین از نیشمن
 زده کردش نقطه از آب روین
 پیش چار خا طب چار مؤذن
 کشنده نی و سرکش نی تو سن
 چو دمار سیه بر شاخ چیدن
 سمش چون آهن پولا و مادن
 چو انکشتان مردار غنوزن
 چون خون لوده دزدی سر ز کمن
 که بر ساعت فرون کردش غن
 بواش خار و دژ و باره اسکن
 فرو دارد همی بحار صد من
 که کیتی کرد سپهر خزان کن
 بنهار آب خیزد ماه بهمن

برآمد ز اغ زنگ و مانع سپهر
چنان چون صد هزاران خرمن تر
بجستی هر زمان چون میخ بر قی
چنان بهن سگری کز کوزه شک
خروشی بر کشیدی شد شد
تو کفتی نای روین هر زمان
بلرزیدی زمین از زلزله سخت
تو کوئی هر زمان زنده سلی
فرو بارید بارید بارانی ز کرد
و یا اندر متوزی به بار و
ز صحرای سیلها بر خست مهر
چه هنگام غرایم ز می مغرم
نماز شامکای گشت صفائی
چو بر دارد ز پیش روی او
بید آمد بلال از جانب کوه
چنان چون دو سر از هم باز کرد

یکی میغ آریتمغ کوه و تارون
 که عمارت زنی آتش بخر من
 که کردی کیستی تار یک روشن
 بشب پروان کشد خشنده آن
 که موی مردمان کردی چو سوزن
 بکوش اندر مپدی یک و مید
 که کوه اندر فتادی زو بگرد
 بلرزاندر زرنج پشته کان تن
 چنان چون برک کل مار پدر کشن
 جواد منتشر بریام و بر زن
 در از آه سنگ و پچان زمین کن
 بتک خیزند عبسانان ریم
 ز روی همسان ابر معکن
 حجاب ماروی دست بر بمن
 بسان زعفران آلوده محن
 ز زمرغی دست آور سخن

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا
الذي كنا لنهتدي لہ
لو اننا لم نكن من الخاسرين

میں نے اپنے اوتار میں تم کو پہچان لیا غایب میرے ہم بیباکی کی طرف سے تم کو پہچان لیا

رسد دست تو از شرق مغرب
 زمان دشمنان در پیش ضرب
 چنان چون کوه کان ز پیش احمد
 نسب داری حسب داری فراوان
 آتاهوستان دارند روز
 بریزد از درخت ارس کافور
 بدریا بار باشد عنبر تر
 زیاده می خرم و خرم زیاده
 انوشه خور طرب کن جاودان
 چشم بخت روی ملک نیکر
 بدولت چرخه نعمت پیارا
 همه ساله بد لبر دل هسی ده

راقصای مدین تا بیدین
 بیا موزند اگانهای شیون
 بیا موزند آنچه را و کلین
 ازیرا نسبت پاکست مسکن
 آتاهوستان دارند روز
 بخیر دارن میسان لاداران
 بکوه اندر بود کان خاما
 میان مجلس ششاد و نوسن
 درم ده دوست خوان شمران کن
 بدست بخش پای سعد شکن
 بنعمت خانه همت پیا کن
 همه ماهه بگردان دن هسی دن

وَلَدُ

همه روزه دو چشمت سوی معشوق
 همه وقت دو گوشت سوی ارغن

انضًا

ای پیکر منور محروم و زخون چکان
 روشن درون نقبه دل کرم و زخوا

ثعبان شبنم در روئینه استخوان
 نقش نهادن خاک و مسموره دودمان

در این دیوانه ها که در این دیوانه ها
 در این دیوانه ها که در این دیوانه ها
 در این دیوانه ها که در این دیوانه ها
 در این دیوانه ها که در این دیوانه ها

کود

ایک
مفرد
شعر
۲۰

گوئی سمندری که در آتش کج مقام
با آتش موازنه با خاک ارتفاع
ترکیب از طبایع و مستغنی از حواس
هموار و در فضای تو هم دیو و هم پری
اوج تو در حقیض و بال تو در مبط
با خاک در تو واضح و وز باد محترز
از آبت استطاعت و زشت نظام
هم دیو با فضای هویت گرفته انس
سطح تو دلکشای هوای تو دلیر
از چرخست استقامت و زجر اجتناب
در تحت نشت و فرخ و در صحن باغ خلد
خاکست طینت تو با آبسم مزاج
چون کی جدا نیشوی از تحت مکلف
خلق فروبری زدن و مردیک سیک
از خاک و باد و آتش و آبت زیان
خالی مباد چشم و دل از آبت و تشت

یا مرغ ای بی فی که در آبت بود مکان
با آتشت مقابله با آبت آقران
در موقت جهنم و در ساختن جنان
پوسته در هوای تو هم پرو و هم جوان
وضع تو در آتش و تجارت در آسمان
وز تشت نشین و در آبت آشیان
با آبت استقامت و در تشت قران
هم انس در مصاحبت پروریده جان
صحن تو دل نشین و هوای تو دلستان
هم چرخ زیر دست و هم بجزیران
در جنب تکت کلخ و در جوف کلتان
دلوست طالع تو با حوت منغان
چون جسم کر ز نیست از جام میزبان
لیکن بر اوری همه را دیگر از دمان
تا حکم آب بر سرشش بود روان
تا باد و خاک و آتش و آب در جهان

هر دم که از جگر نفس سرد برکشی	در دم ز چشمهات شود چشمها دوان
محروری و تو دفع حرارت کنی با	لیکن تر از فرط رطوبت بوزیان
د آب و آتش ز دل کرم و چشم تر	
چون دشمنان خسر و خیرستان	
حسرت لبالب بنقص و پنج و چار و	چون نه تمام کریم به خدایگان
صاحبقران مبارز و بن صغیر عجم	شاه ملک نشان و امیر ملک نشان
عاجز فکر رفت او کنه دور پهن	
قاصر زور کن رقت او عقل خورده	
آبیت پیش خنجر او تیغ اردشیر	خاکیت پیش منظر او کاخ اردوان
پیکان تیر به سپهر موسکاف او	چون موی سر برودن شود از فرق فرقدا
ای در سخن زبان ثنای تو کا مکار	
وی در دمان زبان دعا تو کا مران	
شطری ز کارخانه حکم تو کاینات	سطری ز کارخانه حکم تو کونینان
کیمی طبع عنصرت کشته مدح کبر	اختر برای انوریت کشته مدح خوان
قلب فلک شکسته شانت حکم انکه	
روین منت حکمت و افراک میفکون	

بردم ز تیر زهره شکاف تو شتری
شاید که چرخ کج و سرکش و نبد کان
افتاد از کمان تو زه در دمان تیر
تا کا و آسمان کنه قصد سلسله
جاده تو بردوام و جلال تو مستدام

افتان زه بر آورد از گوشه کمان
بند و کمر منطقه پیش تو در میان
برده زبان خجرت آب از رخ سنان
آراه کهکشان بنو دراه کهکشان
ملک تو بی زوال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری میگوید

ای سباه بر میان فرق ملن خوین
هر زمان روح تو شکی از بدن کم کن
کر نه گو کب چرا پد انکر دی جرب
گو کبی آری و لیکن سبب ان تسموم
پیرهن در زیر تن پوشی پوشد هر کسی
چون میری تش اندر تو رسد زنده شود
تا هم خندی می کنی این لب نادرست
بشکفی بی تو بهر سار و پری همرا
تو مرا مانی بعینه من ترا مانم دست
خویشین سو زیم هر دو بر مراد و دست

جسم زنده بجان و جان تو زنده بتن
کوئی اندر روح تو منتقم همبگردان
ورنه عاشق چرا گری می ز جوشن
عاشقی آری ولیکن هست معشوق
پیرهن تن تو تن پوشی می بر پیرهن
چون شو می کار بهتر کردی از گردن دن
هم تو معشوقی عاشق هم تی هم شمن
بگری بی دیدگان باز خند می من
و شمن خوشی می هر دو دستدار یکمن
دوستان در حلقه دوا و ما اند خرن

است
از پیران

بر خفا بش هر غتابش بر مدیشت بر سخن
 حکمتش عم و جلالش حال و مشیارتش
 دین حکیمان و کریمین و او بسیار
 گر چه باشد چون صیل سب از رخ
 نعل او پروین نشان و ستم او خارا
 کام چون پاشنه پیل و بانگ چون نکر که
 نیرجه بود و در و باه حیل که کور و
 چون نغایم دریا با چون بهایم در قرن
 شمع نور و در و جوی و سیل بر و کوه
 چون کمان چون ماح و چون و چون
 در و در و در وادی چون کمان در شطن
 بر بدستی های جولان کند چون باب
 و در و با و اربل و مجوم با و اثر کهن
 و غطش کشته میلش و خلوی امین
 از چنین وادی قباعی سنگناک و پیش
 از نشان سمار و نقش ماران شکن

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شیرازی بنیادین جی بختیاری
الکلی بنیادین جی بختیاری



اشترک امان نهادنی فرو خشد براه

مخدر باشد از ان شیر که است اشکر

در شکایت از حساد و اعدای خود گوید

حاسد آن بر من حسد کردند و من ^{فروختن} ^م
 شیر ز تنها بود و هر ما و خوگان ^{خفت} ^{بخت}
 حاسد من بر من پیشی کند این ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من خواهد که او چون من نمیکرد ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من گوید چرا بر من بیگ کشتار ^{بخت} ^{بخت}
 کوثر کشتن با چنین حاسد بود از ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من گوید پیروی دوستانم از ^{بخت} ^{بخت}
 مردم دانا نباشد دوست و ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من گوید چرا باشی تو در درگاه ^{بخت} ^{بخت}
 هر کجا با غی بود آنجا بود او از مرغ ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من گوید که ما پیریم و تو ^{بخت} ^{بخت}
 که میری و نشد که ^{بخت} ^{بخت}
 حاسد من گوید چرا خوانند کمتر ^{بخت} ^{بخت}
 شعر من یا معین و زان تو ^{بخت} ^{بخت}

و او مظلومان به پای غمبیز المومنین
 با محبت و فرادست از دجان آفرین
 بفرود چون لشکری کل مثل پادشاه فرود
 همه که بیماری بق دارد کجا کرد
 کوز کشتی چون کمان تیر شتی چون کمان
 باز گزشت است ای نقش کوز اندر کین
 دوستان را خود برابر و بود زوی پر
 هر کسی انکت خود میکرد کند ذرو لقین
 اینت بعضی اشکار اینت جلی راین
 هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین
 نیست با پیران بدنش مردم بر ناقین
 رویه ترفتی هر روز را بیس لعین
 زن تو خوشد هر کس سم نبات و سمین
 کس خورد آماجی می تا بود آماجی سین

بر این زمین
و این کوهستان
که حکایت
نوشته است
خداوند
بزرگوار

4

میر فرمودت که روی شعر او را کن بجا
 که مرا فرموده بودی خسر بنده نوا
 لیکن اشعار را نقد و نفیست نبود
 که تو ای نادان ندانی هر دانه که تو
 من بدانم علم دین علم طب و علم نحو
 من بسی دیوان شعر تا زبان دارم ز بر
 خواست از روی خسر این مرا از دست
 من بفضل از تو فرو نم تو ببال از من
 مال تو از شهریار شهریاران کرد گشت
 که نباشد در چنین حاجت مزیدی مرا
 به چسالی نیست که زیاده سیصد چار
 و آنکسی کوفی من شاه جهان شاکر نیم
 باز شروان شو بد آنجا شکر داندستی
 مر مرا باری بد نیدر کاشا بت آرزو
 شاعران را در روی کرکان و درین
 آنچه این متمدن روزی بکبر شاعر

بود سالی و نکر وی تنگ باشد پیش
 بهتر از دیوان شعرت پانچی کردم من
 کشت نفرمودی اب نخر و شاعر کرین
 نیستی با من بکا شعر گفتن هم نشین
 تو ندانی دال دال و را و از او سین شین
 تو ندانی خواندانه بی بختک فاصحین
 خود ز تو هرگز نیشید در خدین بن
 بهتر است مال فضل و بهتر دنیا دین
 وز نه اندر می تو سر کین چید از پارکین
 عارضی پس باشد بر لشکر میر متین
 از پی عرض حشم کمتر کنی در استین
 که نه تنگ اید ازین شت روبرو پنهان
 کوشت خوک مرده یکما سه فاجین
 نرزی کرکان سسی یا یدم خرافین
 بد رده عدلی بیست پیل آورده برین
 معصم هرگز بهر اندر نداده استعین

کسین
 سواد
 سبک
 شنبه
 چهار پنج
 بیست
 ج

ای باد و فدا تو جان تو من
 باست همه پس دل و کام و حیاتم
 هر جای که کان جا بد شدن است
 ای باده خدایت من از زانی دارد
 و آنجا که بودستی ایام گذشته
 یاد زخم من بادی یاد فرستد من
 بوی خوش تو باد همه ساله بخورم
 از اوده رفیقان من چون میرم
 از دانه انکور بسازید خنوطم
 در سایه رزاند کور می بکنندم
 که روز قیامت بر دایره بستم

رو چنین شکری کن بسیار نیاسی کن	مات بخشد بخت نیکو سایه خسر و متین
انکه او شا کر بود باشد خنیل اگر من	وانکه ما شا کر بود باشد ز خیل الاخر من

در صفت شرب کوید	
-----------------	--

ای باده فدا تو جان تو من	کز پنخ بکندی ز دل من حسن کن
باست همه پس دل و کام و حیاتم	باست همه عیش تن و رست من
هر جای که کان جا بد شدن است	انجا همه که باشد ابد شدن من
ای باده خدایت من از زانی دارد	کزت همه بستی روح و بدن من
و آنجا که بودستی ایام گذشته	انجا ست همه رسم طلال و دمن من
یاد زخم من بادی یاد فرستد من	یاد کف من باد پس یاد دهن من
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم	ز نکت رخ تو باد بر پیه من
از اوده رفیقان من چون میرم	از سرخ ترین باده بشوید تن من
از دانه انکور بسازید خنوطم	وز برک رزبند زرد او کفن من
در سایه رزاند کور می بکنندم	تا نیک ترین جانی باشد وطن من
که روز قیامت بر دایره بستم	جوی می بر حواسم از دود ملهن من

وله ایضا علیه الرحمه	
----------------------	--

فغان ازین غراب من و دای او	که در نوامختد مان نوای او
----------------------------	---------------------------

غریب بین منیت جز پیری
غراب بین نای زن شد است از آن
برفت یار پونا و شد چنین
بجای او بسا ند جای او بن
بسان چاه ز فرم است چشم من
سحاب او بسان یکان من
خراب شد تن من از بکای من
الاکجا است حمل باد پای من
چو کشتی که نیل اوزدم او
زمان او طریق او و راه او
کجا است تا بیا زمانم اندرین
بستم این درشت ناک بادیه
ز طول ایستاده بکسد
زمین این دوزخ و زلف آن
بسان ملک جم خراب بادیه
ز تند مقرعه رئیس و پادشا

که مستجاب زد و شد دعای او
شد در استماع نای او
سرای او خراب چون فای او
و فامود جای او بجا او
که کعبه و خوش شد سرای او
بسان آه سرد من صبا ی او
خراب شد تن وی از بکای او
بسان یافتای عرش پای او
شرع او و سرون او فقای او
تمام او و دست او عصای او
سرباب چهره آشنای او
که کم شود خرد در تنهای او
فرازا و مسافت سمای او
چو موی نکیان شده کیای او
سپاه غول و دیو پادشای او
دوال بار و دش اژدهای او

این شعر در وصف غراب است
و در بیان حال غریب است

این شعر در وصف غراب است
و در بیان حال غریب است

این شعر در وصف غراب است
و در بیان حال غریب است

مشیت به کجای تو بر تو ایست بر من و تو ایست
که ایام و مدامی سزای سبک صافی بجای بر سر
خام و سزای تو ایست بر من و تو ایست

کثیرگان بگرداوشیده صف
رزنگ و نقش مار کرده ریت پر
شراب او سرب و جاش او دیه
سماع مشربان بگرداودرون
چو راه پر سموم گرم اسپرم
شمیده من دران میان بادیه
بدانکھی که هویتیر کون شود
شب از میان باختر برون چشبد
فلک چو چاه لاچورد و جای او
چو چاشنه کنار کوشود هوا
جنوب او هوا و بر جنوب او
ز قیفه چو تیغانه کسان
جدی چنان بشاره در استر
هوا برنگ نیلگون یکی قبتای
مجره چون صبا که اندر او فند
بدانکھی که صبح روز درود

زکرکی و نعامه و قطای ا و
 غدیر نادر و اکیه های ا و
 و نقل و حجاره و حسای ا و
 زبیر و گرن و شیر پر عوی ا و
 بکر و او عکاره و غضای ا و
 رستم دیو و بانگ نایها ا و
 چوروی عاشقان بود ضیای ا و
 بستر دزیر مرغ جایی ا و
 دو پیکر و مجره و سچوهای ا و
 نقطه زرشود بر او نفتاخی ا و
 کسی فشاذه کرد سیای ا و
 نبات نقش از اول ارغای ا و
 چو نقطه شور ریشهای ا و
 شهاب بند سرخ بر قبا ی ا و
 برون نجوم ا و بنای ا و
 بهای ا و کیم کتد بهای ا و

قربان چشم در ذکین شود
 رسیده من یا شهای بادیه
 به مجلس خدایکان پیکفو
 مدبری که سنگ بختی را
 به جایگاه غرم غرم غرم
 که کرد خدای عزاسمه
 نه در جهان جلال چون جلال او
 خلیج مغربی همه یمنی شود
 قضا حتم چو هست است
 ز شکر اوست مرده وصف این
 طبیعت منت کاه شعر من
 انما صحابا ریت و من هسی
 الا که تا فک بود بدین روان
 بقاش باد دولت همیشه

سپیده دم شود چو توتیای او
 بانتهار رسیده هم غای او
 که نافریده هیچ او خدای او
 بدارد اندرین بود او
 به جایگاه رای رای رای او
 رضا رضای او قضا قضای او
 به هیچ کس به یو کسیرای او
 و کرد نه جو و شود ستای او
 کجا رسد بغایت سبای او
 ز فضل اوست مرده صفای او
 جمیل و شه طبایای او
 به پارس کنم انما صهای او
 شجاع او و دحینه عوای او
 رسیده در حدود بلای او

این شعر از
 شیخ بهایی
 است که در
 کتاب
 الفیاض
 در
 وصف
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 آمده است

در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد گوید

ماه رمضان و شکر و مرار و شکر آن
 عید رمضان آمد و المنت ته

امیدوارم
 این قصیده را
 در این روز
 در این شهر
 در این سال
 در این روز
 در این شهر
 در این سال

انکس که بود ادنی آمده بستر
 بر آمدن غم برون رفتن روز
 من روز بدین سرخ ترین بخیام
 بر نه بکف دستم انجام چو کوثر
 چون می بیفتی شمس میسکوی همی شس
 در حجب کند خواجه و گوید نخورم می
 من می نخورم تا نبود بر دو کفم جام
 وز خواجه عظم قدمی کمتر حجاب
 بر بار خدای زو سا خواجه محمد
 تائید خدای تین او منزل
 پاکیزه لغایش که ز بس حکت وجودش
 ارسته خورشید چنان ز اینستاب
 دو ساعد او چون دو درخت مبارک
 پرویز ملک چون سخن خوب شنیدی
 پرویز گرایه کن که در ایام تو بودی
 کوچک دو گفت مرز و دمای بزر

انکس که بود رفتی اورم شده به
 ساقی به هم باد به رباع بستر
 زان سرخ ترین باد به سر دودستر
 جام دگر اور بکف دست دگر نه
 چون می بخورم جام همی میسکوی همی
 با جان سر سلطان بگو کندش همی
 یاد سائگی بر سر خوانم نهی سه
 حاکم به پیش به دهمی هم قدش سه
 کهست بر او مهر و مهر بر او که
 اقبال سما فی برخ او متوجبت
 انکس که بود دسری مفتحت است به
 کرد و رخ او تا بدزدانی مرز
 انکشت بر او شاخ و بر او جو دفا که
 از آنکه سخن گفتی گفتیش که مان زه
 بودی همه الفاظ تو را جمله مرز زه
 بسیار تر است مرز از مردم فریه

زیر که حدیث تو بدو رسنما ید
 اندر چله چهل کمانت شکند تیه
 از منفعت دریا و زمردم دریا
 نام خرد و مخمس نکو ما ز تو بردیم
 مکره بکه بخل تو باشی و نه مطواع
 من بن که نزدیک تو شعر آرم و بام
 از بی ادبی باشد پیش مقامی
 اینخواجده فرخنده ارا بدو نکو نیاید
 معذور همید که این بار در کرم
 تا را دتوان یافت بدریار ستار
 بخت از لی باد و بقایت ابدی باد

کفار جز از تو تنبیه در راه سوی ده
 و ندر کلوی آن توالت مکن دزه
 بسیار که و پیش خرد و منفعتش به
 انکو ز انکو ربرد و زکات به از به
 مطواع که جود تو باشی و نه مکره
 آسیده سر و ساده دل و خیره و وال
 هیچ مستنبی کشتن پیش منفعت
 این شعر تو نیکو تر از ان روز و شب
 شعر و کثرت کویم این بازه نمونه
 تا دور تو انکت ز توشه به قیافه
 ایزد مرسانا د بروی تو مکاره

در صفت جشن و عید محفلان گوید

بر خیزان ای جاری می در فکر و طبع
 آمد خجسته مهر کان جشن بزرگ حسودان
 کلزار ما پر سخما شاپرم چنکها
 لاله زوید و چمن با دام نکشاید هن

ارسته کن مجلسی از بلج تا امرنیه
 نارنج و مار و ارغوان و در دانه رنای
 کلزار ما چون کنکها استا نه چون او
 یشب نماید بر سمن بر شکو و اندیه

این شعر را در مجلسی از بلج تا امرنیه
 نارنج و مار و ارغوان و در دانه رنای
 کلزار ما چون کنکها استا نه چون او
 یشب نماید بر سمن بر شکو و اندیه
 ز کسری

در این کتاب که در میان
 مردم بسیار مشهور است
 و در آنجا که در میان
 مردم بسیار مشهور است
 و در آنجا که در میان
 مردم بسیار مشهور است

نرس بی در باغ در چون صوفی در سیم
 دان بار ما بین و در و بر مار دان کرد
 کردی بر بی بخت ز راز ترنج اینک
 شد کوزه کوزه تاک ز چون پیش نیک
 بیل بگوید تیر ما سخن سرود تا زیان
 بیل خنایه شکند ساقی چانه پر کند
 انکور ما بر شاخها مانند چمنها
 کردن بیان کف کردن با خف
 بچند انداز لهور مانند از عدو
 چون نماند بخت خون آن تن پرا
 محکم کند سرای ختم تا ماه نجم یاشم
 خشت از سر خم بر کند باده زخم پیرونکند
 چون صبح صادق بر آمد میرم مراد
 گوید بخور کت نوش ما و اینجام می زبانه
 ای بخت یار رستین صدر میرموشین
 انکوارب و ند همی صاحب ترا خواند

و انشا خهای مورد چرن کیسوی پناه
 چون جالگر و آمد و بر روز کار ترو
 خوشه ز تاک او خسته مانند سعد خسته
 اکنونت باید خرو ز کرد اوری و ویا
 قمری نکر داند ز بار شمع بر بن طغریه
 مرغ شبانه بکند اندر شود در آ
 و انکشان چون کباب است تا شاپان
 و در شکشان کج خنایه مثل ای حایه
 اید تیر و شان کله با اهل میت و حایه
 آرد بفر داکت در خورانی خایه
 و انکه بساید با قدم انکه پار و باط
 و انکه در او فکند و در قطره میر و
 جامی ستش بر بند چو چشمه معیبه
 ای از در ملک قباد با تاج و تخت
 چون تو نه اندر خافین چون تو نه در نظر
 کالفاظ تو باشد حسنی با لفاظهای یار

دست همی بدر کشد سایل از آن بد کشد
 دشمنت را جویند کان جویند اندر دو کمان
 خشت اگر یکدم زدن خشت کند بر جوشن
 از جبهه سیکورای تو ز بهمت والای تو
 پیرایه عالم توئی مخسره بنی آدم توئی
 یار تو خیر و خرمی چون باری فاطمی
 مارا دهی از طبع خوش جوران کش ماران خوش
 روزی بود کاین پادشاه بنشد و لای ترا
 بر فرخی و بر بهی کرد و ترا شا بهشی
 بسته عدو دست پس چون طبع ملعون
 من گفته شعری مشهور در تنبیه و تخریب
 چون من ترا دخت کنم گویم که خوشی
 تا لاله و نسیرین بود باز برود پروین
 عمر تو باد و سکران سود تو باد این پیرا

شاعر همی بد کشد پشت بای شایه
 در بند و چه در نیجهان این جهان و ماور
 کرد و چو اطلال و دمن بو قسط طایفه
 رسوا تر اند اعدای تو از نقشهای القیه
 و اما تر از رستم توئی در کار خبک تقیه
 جفت تو جو و مردمی چون جفت حاتم بار
 چون او سالار عشق مرصطفی را جای
 از حد خط استو اما غایت امر یقیه
 این بنین اگر ماندی و ان بنین را کرمانه
 کش کرد مردی و نقش او بخت در مهند
 از سیف صدق رسته در وقت این
 از بسکه اندر دامنم از چرخ بار دقایقه
 تا جشن فروردین بود تا عیدهای صحنه
 هموار و باد اجاودان در غرور و ناز و غاف

این شعر در وصف
 پادشاه است
 که در این
 شعر
 از
 صفات
 او
 یاد
 شده
 است

و لایضا در مدح شهریار

رسم بهمن که روز نو تازه کن بهمنجبه

ای درخت ملک بارت غنچه پاری

او مرد و بهمن و بهمنه نسج بود
از سر انگشتان معشوقان کمر سبزی
راست پنداری بلورین جامهای بن
یا بقا ز جامی برکت طالع
ایند وندی رورشم تو اخرشم تو
خشم تو چون مای فرزند او دین
در دعای مونسین مونسانی زانکه
تا توانی شهریار روزامروزین کن
بمادان حرب غم را تعبیه کن لشکر
تو بقلب لشکر اندر خون انکوران
ساقیان تو فکنده باده اندر طبع
مطربان ساعت سباعت بر نوای زیرم
گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر
که نوای هفت کینج که نوای کجکاوه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سوس
ساعتی سیواتیر و ساعتی کبک دی

فرخت باد او مرد و بهمن و بهمنه
بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی
بر سر تصویر زنگاری و نبدان
پرمای طوطیان از طوطیان وقت
در عهد تش تش بسک تش تش زنه
کویو بار و جهانگوید که هستم کرسنه
زیر بارت کردن هر مومن و هر مومن
جز بکر و خم خراش جز بکر و دونه
اختیارش بر طلایه قمارش برینه
ساقیان بر میره خنیا کرن مبین
خادمان تو فکنده غنبر اندر چش
گاه سروستان تندامر و روکاهی
گاه نور و زبر کن که نوای بسک
که نوای دیف رخس که نوای ارجنه
نوبتی ریشم و نوبتی کابو زنه
ساعتی سروستان و ساعتی بار و زنه

او مرد و بهمن و بهمنه نسج بود
از سر انگشتان معشوقان کمر سبزی
راست پنداری بلورین جامهای بن
یا بقا ز جامی برکت طالع
ایند وندی رورشم تو اخرشم تو
خشم تو چون مای فرزند او دین
در دعای مونسین مونسانی زانکه
تا توانی شهریار روزامروزین کن
بمادان حرب غم را تعبیه کن لشکر
تو بقلب لشکر اندر خون انکوران
ساقیان تو فکنده باده اندر طبع
مطربان ساعت سباعت بر نوای زیرم
گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر
که نوای هفت کینج که نوای کجکاوه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سوس
ساعتی سیواتیر و ساعتی کبک دی

ماه فروردین بکمل حم ماه دوی بر ماه
 ز رزنی
 سال سیصد و شصت و پنج و سیصد و شصت و شش

مهرگان بزرگس و ماه و کربس و سنه
لعل می الفین شهر و العیصر الفی سنه

در مدح سلطان مسعود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز کوفه بجائی
انکس که نیاید بر بازو و تراید
ان روز که من شیفته تر باشم بر تو
چون باد کری من بکشایم تو بینه
کوئی بزخ کس منکر خبر بخ من
ترسی که کسی تیر دل من بر باید
من در دران زان نکریم تا بحقیقت
هر چند بدین معتربان در نکریم من
با تو ندید دل که جفائی کنم از پیش
در زانکه بخدمت نکنی تهر ازین جبه
پنجه مت و چید تیر و ملک شرق
شاه مکان پیش رو باز خدایا
مسعود ملک انکه نبود ست نشد

تا کس نفرستیم و بخوانیم یا نه
تو دیرترانی بر بازانکه میسائی
عذری نهی بر خود و نازی نفرائی
و ربا و کرمی هیچ بندهم تو کثائی
ای ترک چنین شیفته خویش صرائی
کس دل زباید بستم چون تو ربائی
قدر تو بدانم که بخوبی بچه جانی
حقا که چشم زنده خوب ترائی
هر چند بخدمت در تقصیر نمائی
هر چند مرا نمی بحقیقت نه مرائی
کس را نبود مرتبت و کامروائی
زایز و ملکی یافت و بار خدائی
از مملکتش تا ابد الهه خدائی

مستوفان دیوان
مبغی زین
سبب باشد
ای ای
بش

این

در از فنا اهل تقا خلق نیست
 چون از و شاید ملک مفت سموات
 یکسر جهان را به جوا بکشاد
 زنک همه مشرق ایشاعت بزود
 هر شاه که از طاعت تو باز کشد سر
 تا بوی و بد یا سمن و حتی و سبیل
 جاوید بزی بار خدا یا لیلست
 یکدست تو بازلف و در دست با جام

از اهل بقائی تو دور دار فنا
 بر بهفت زمین بر ملک و شاه تو شایسته
 چون سپهر شوی نیمه دیگر بکشایسته
 زنک همه مغرب به سیاست بزدا
 فرق سر و زیر پی پیل بسایسته
 تا زنک و بد و بیست رومی و الایسته
 با دولت پوسته و با عمر بقا
 یکت گوش بکلی دو کر گوش بنایسته

در مدحت سلطان مسعود بن سلطان محمود و فرمایند

ای لعبت حصانی شغلی و کردار
 چو مانکر ملن بشادی روز نمیگذارم
 کرد و تنبایی ای ترک خوچه
 بنمای دوستاری بقضای خواهان
 تو خوار کار ترکی من بر دبار عاشق
 کربا تو بر دبار چندان نکردی من
 کر کرد کار خواری با تو نکردی من

مجلس چرایاری با ده چران ساز
 خواهی هم که تو بشادی روز می میکند
 زمین پیش کرد باید با مات خوانسار
 دانیکه خواستاری باشد زود
 زشت است خوار کار نمی بست بردار
 در خد مضم نکردی چندان تو خوار کار
 آری تو خوشیستن راز دیکت با بخوار

در مدحت
 سلطان مسعود
 بن سلطان محمود
 و فرمایند

محبوبان و دوستداران

10

این
 بی
 در
 ن
 بی
 ن
 ک
 ش

من شعر پیش گویم کان شاه خوشاید
 که تو بهر مدیحه خدین طبع خواهی
 تا من در این دیار مدح کسی نکشم
 خبر در شهنشاه بر در کس ز منم
 چون تو نیم که خدمت کهتری بهتر
 و اینکه من مقیم بود که شهنشاه
 ایندشتها بریدم و نیکو بها پیاده
 امید آنکه روزی خواند ملک پیشم
 کنونکه شاه شاهان بر بنده کرد حجت
 خشم ایدت که خسرو بر من کند نکو
 ای کاشکی خودم چون تو سر بود
 حاسد چو پیش باشد بهتر رود سعاد
 شاه بر غم حاسد جو نسیم که من بهر
 دایم نری امیر با عزت و جلالت
 زیر تو تخت زرین بر سر ت خردیا

در

اسپاههای نیکو الفاظهای جاری
 نمازنا صبور و نماز پتقاری
 جزا فرین از شاه جفا کرداری
 نه بر در مجازی نه بر در بختاری
 از بهر دو و شانی و ز بهر یک دوری
 تا باز گشت سلطان از لاله زاری
 دو پای با جرحت دو دید گشتاری
 بستم شود مساعدر و زم شود بهاری
 کوشی که رحمت شاه از بنده در کرداری
 ای و یکک آید با از من در بیخ دوری
 کنونکه دیده خسرو از من امیدواری
 چو بنا و پیش باشد بهتر رود سعاد
 چو شاهان و کمر بر خدتم کماری
 فضل تو بختی ای ملک تو اختیار
 زنی و صف غلامان را سوخت حواری

در صفت نوز و زود مدح ملک محمد قنری گوید

از این کتاب که در این کتابخانه است
 به کتابخانه کتب خطی و کتب چاپی
 به کتابخانه کتب خطی و کتب چاپی

بر برگ سپید یا سمسین تر
 بنفشه سرخ حبه نتواند
 خون دل لاله در دل لاله
 صد گردنک ز بر جبین دیدی
 زرین سر کی فراز همه کردن
 شمشاد ز کربان نکو زلفی
 ای تازده بهار سخت پدر می
 باز نک نکار جنت اعدائی
 از بوی بدیع و از نسیم خوش
 وز رنگ و نگار صورت نیکو
 میراجل و منطفه عادل
 با چهره ماه و طینت زهره
 در داشته رزق که تر مهتر
 افزون بشرف ز شرقی و غربی
 بریده چو طبع ثوم از مرتد
 با مهره آهسته و بوسه

بر ریخت قرائت می حمسه ی
 بر کردن کوهش ز پر عطری
 افسرده شد از نهیب کم عمری
 بر یک تن خورد ز کس نبوی
 شش گوش بر او نسیم ملقاری
 کلفت از کربان نکو چهری
 پیرانه و سرور و عصری
 با نور صبا لیل القدری
 چون ناز و شک و غنچه تری
 چون قصری ملکوت و قصری
 قطب کرم و نیت به صری
 با خمر شیر و عفت زهری
 دریا قه طبع بحر و بتری
 و فرزون بنیبتی و بکری
 از بد دلی و بدی و بدی
 بر مهره پشت شیر ز بکری

کرسنگ ده سپا فروا شد
 از پس نجهد و لش پیکت ذره
 ورز آنکه بغردی بسا کالان
 زانجا بت خویش منکر درینو
 میرا ملکا ستاره بدر ا
 کرین کسی طلب کند مینی
 دیوانه طناب کا غدین مزد
 چون تیغ که شاخ کند مازد
 انگاه که شعرتازی آغازی
 و انگاه که شعیه پاری کوشی
 با جام بنبرم خیر بر خیزی
 در صرب هنر کی میادانی
 تا هست خلاف شیعی و سنی
 تا فاتحه کتاب بر خوانند
 در دولت فرج حجت آزادی

در پیش رخس چو کوکب دری
 کس را نبود و سله بدین ری
 پیر این او هنر بریا پیری
 از تنک حقارت و رفقتی
 میری ملکی ستاره بدری
 در یسر کسی طلب کند یسری
 چونانکه توصف استین دری
 بوشنک بزرک آسیا بری
 همتای لبید و اوسن بن جبری
 استاد شهید و میر پونری
 با تیغ برزم شر برشته ی
 چون حارث ابن طالب المری
 تا هست وفاق طبعی و دهری
 اندر عرب و عجم یکی مقتدی
 در دایره سپهر بی غدیری

در پیش رخس چو کوکب دری
 کس را نبود و سله بدین ری
 پیر این او هنر بریا پیری
 از تنک حقارت و رفقتی

همتای لبید و اوسن بن جبری
 استاد شهید و میر پونری
 با تیغ برزم شر برشته ی
 چون حارث ابن طالب المری

در صفت بهار و میر کا مکار گوید

مهر پر زکسی باهی متسام
یا چو سیم اندوده ششماه بدیع
بامدادان بر هوا قوس تنسرح
پنج دیبای ملون بر تنش
هر کجا پوئی مینما خرمی است
نرگس تازه میان مرغزار
سروبالا دار و در پلوی مورد
بوستان افروز پیش صنوبران
بر سر مرش اخساری مرغلی است
بوستان مانند معشوق میر
میر نیکو کار و میر هتکزار
اقاب روشن اندر پیش او
از زمین بر پشت پروین بکنند
روز مهیجا ما بود کشور کشا
عقد جود او هم به پنجه بود

چون بهشت عدن شد هر مهنی
شش ستاره بر کنار هر مهنی
حلقه حلقه کرده زرد و داهی
بر شال دامن شافشی
باز بسته دامن سپهری
هر کجا جوئی زویا خرمی
همچو در سیمین زنج بزمین چمی
چون درازی در کنار کوتهی
چون تزاری پیش روی فریبی
بر زبان هر یکی بسم الهی
باد کرکونه لباسی هر کس
مهربان تر میر و فرخ تر مهنی
چون پیش اقباب اندر مهنی
کرزنوک سینه بردارد کس
روز مجلس با بود کشور دبی
خود بدست چپ بود هر چو بخی

اندر آمد نو بهساری چون مهنی
بر سر هر زکسی باهی متسام
یا چو سیم اندوده ششماه بدیع
بامدادان بر هوا قوس تنسرح
پنج دیبای ملون بر تنش
هر کجا پوئی مینما خرمی است
نرگس تازه میان مرغزار
سروبالا دار و در پلوی مورد
بوستان افروز پیش صنوبران
بر سر مرش اخساری مرغلی است
بوستان مانند معشوق میر
میر نیکو کار و میر هتکزار
اقاب روشن اندر پیش او
از زمین بر پشت پروین بکنند
روز مهیجا ما بود کشور کشا
عقد جود او هم به پنجه بود

از فراز همت او نیست جای
افسردن بر مرکب میمون
مرکبی طیاره که پاره
یت ز کوشی پهن رشتی الملقی

نیست انور ز عبت و ان پی
 فیه در هر منقہ یک ماهه و پی
 شخ نوردی که کنی وادی جی
 که دستمی خور و موئی فر بهی

در صفت بهار و مدح بوجرت بسیار از امرای مادر سلجوقیه

نوز و ز روزگار مجب و کند همی
نر کس میان مانع تو کوئی دریم ر
هر لاله زار لاله لغمان سرخ
وان سترچ ناف بلورین لبری
وان برکهای پید تو کوئی کسی بقصد
ضرب وارشاخ کل زرد هر شب
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود
وز بهر آنکه روی بود سرخ خوش
خور باز مجری بغر و زویر هست
ابر کلاب زیر همی بر کلابان
ابر سیاه باز کند مطرد بهار

وز باغ خویش باغ ارم رود کند همی
اوراق شرمای مجلد کند همی
خالی ز شک و غایه رخد کند همی
کا و ناف را میانه پرازند کند همی
پیکانهای پهن زبرد کند همی
دینارهای گرد و مجده کند همی
سنبل باغ زلف مقعد کند همی
گلنار روی خویش مورد کند همی
کوئی کد ز بستن مهند کند همی
بر روی کل کلاب مصد کند همی
هر که کرد خویش را بود کند همی

فیهما انوار
 یقین و یقین
 شکست
 بقصودت
 که فزون
 تصور نیست
 را آنکه
 عطر است
 که در دوزخ
 بنده ایست

محمد زین العابدین
 علیه السلام
 در بیان این
 که در این دنیا
 هر چه باشد
 همه در دست
 خداست

بی عود باد و عود مثلث کند همی
 باغ طری سبزه رومی کند همی
 بر سر عصا به زره می کند همی
 سوسن سرین ز پر م کحل کند همی
 لاله دل از فتیل غبر کند همی
 باد برین صناعت مانی کند همی
 بلبل کلوشاده سحرگاه بردخت
 بوحرب بختیار محمد که رای او
 طوبی بران تسلیم که بغوان نامه
 که هیچ میر عمر نموده کند بفضل
 و هیچ خلق سعد کند طالع کسی
 بی موفق و نیت و اعتقاد او
 کرداره سلیم ترین با عدو خویش
 اقبال کار مرد برای مستعد است
 ترش قلاوه است که هر خورد و هر نرسد
 بر هر کسی لطف کند و لطف بیشتر

بی عود باد و عود مثلث کند همی
 بی عود باد و عود مثلث کند همی

چناب باب درع مرزد کند همی
 بر بر بسی قلاوه ز فرق کند همی
 بر بر لباده ز زر بر حد کند همی
 نسیرین دهن زور منت کند همی
 خیری رخ از صحنه عجب کند همی
 مرغ خیرین روایت نموده کند همی
 کوئی شنای میر نموده کند همی
 از گانه های ملک نموده کند همی
 بوحرب بختیار محمد کند همی
 این میر عمر خویش نموده کند همی
 او طالع کریمان اسعد کند همی
 عالم برسان خلد مخلص کند همی
 است کاین سلیم مشهد کند همی
 او رای کارهای مستعد کند همی
 کردن بران قلاوه مقتدر کند همی
 بر احمد بن قومی احمد کند همی

چونانش همیت رفیع و مرشته
 با چاکران خویش و خزان چاکران خویش
 این عاقل طبعی و جودش جلی است
 کان چن تیار کار نیاید که بنده کرد
 آباد مشکبیر بر روی بهشت ماه
 بر پای باد دولت میرز کوار
 ز قوت سیادت و سود و دود

کز فرق برود فرق مرقد کند همی
 احسان پنهانیت و پند کند همی
 هر عادت بی نه مردست کند همی
 این چن تیار میر محمد کند همی
 عالم چو عارض است امرو کند همی
 گاه پای کاینات مقید کند همی
 کوقوت سیادت و سود کند همی

در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود گوید

خوهم که بدانم من جانا تو چه خوداری
 که هیچ سخن گویم با تو ز شکر خوشتر
 بدخونندی چون بدخوت که کردا
 بدخونشدستی تو کز آنکه نکردی مان
 خدمت نکنی ما را و ما طلبی خدمت
 نازی تو کنی با ما و ما بنده نازی
 رور که بیکبار چوین تو چون
 یادوستی صادق یاد دشمنی ظالم

تا از چه بر شو بی تا از چه سازاری
 صد کینه بدل گیری صد اشک فزونی
 بدخوتر ازین خواهی کشتن سر او دار
 بدخوی بد از اول خدانت خریدار
 یاری نکنی ما را و ما طلب یاری
 غاری فکنی بر ما و ما کنش غار
 لنگی نتوان بردن ای دوست بر بوار
 یا یکسر و پیوستن یا یکسر و پندار

ایرانی
 محمود بن محمود
 سوره نبی
 یکبار

من شمعیت جانبار دوستی انکارم
 نیکو است بچشم من پسیری و برنام
 جنگیکه توانا می صبحیکه تو پوندی
 عیشی است مرا با تو چونانکه منیدیشی
 عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
 من عمر تو در شادی با عمر شه عالم
 هر گونه شبی صدره عمر من بهمچو
 یارب بیداری او در دولت نعمت
 چون نشد و شکر عیشی از خوشی شیرینی
 چون تهنید طاقین دولت و این است
 پیش از همه شامانست در ماضی و قبل
 لابد بودش عمری افزون بر همه شان
 شامیکه نشد معروف الایجو امزدی
 شتادود و شیر کشه است تنهایی
 دادست بدو از د خلق همه عالم را
 تا میر بلیخ آمد با الت و باعدت

در دنیا
 در دنیا

تو دوستیم جانبار دشمنی انکاری
 خوبست بطبع من در خوابی و بیدار
 شوریکه تو انکیزی عذر یکه تو پیش از
 حالیت مرا با تو چونانکه نپندار
 حالیم بود با تو در دست و مشیار
 پوسته بمنچو اهریزد شب تار
 مشک برانیزدش باشدش کر قیام
 عمری بجهب انذاری غری جهمان
 چون یک روان عیشی در پری و سیار
 دین منبر کرداری دین منظر دیدار
 پیش از همه شیرین است از شیرینی سیار
 از اول و از آخر از نافع و از مضار
 الا نیکو نامی الا بن کواکار
 هفتاد و دو من کزری کرد و زحار
 ویزد کند به کزری منقست مکار
 پمار شده ملک بزجوست ز پمار

بیمار بدین ملک زود و طیب او
 اکنون که طیب اندر دینک بایست
 بیمار کجا کرد از قوت و ساقا
 یک هفته زمان باید لا بلکه دوسه
 بروی توان کردن بختل به کرد
 استیکنی باید انجامد ارانی
 ای میرجهان ایزد پسر تو کیهان
 این ملک مشرق را وین ملک مغرب را
 شغل همه بر سنجی واد همه بتامانی
 از لشکر و جرشکر از رعیت و عزت
 بانک صلوات خلق از دور پدید
 نیک و بد دنیا لم پیش کار او
 خشتیک ز دیواری بر دند سدا
 این را عو نفس شتی از مشک در و سا
 دولت بر کوع آید انجا که تو مشینی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود

شفته شد و طبعش هم مانی و هم نار
 بهتر شودش و در و کمتر شودش زار
 و اینکه یک ساعت کارش نشود کار
 تا دور توان کردن زونختی و دشوار
 بخیل طب اندر باشد سبکبار
 صد گونه عمل کردن صد گونه بسیار
 کیهان بستمکاران دانه که زیسار
 آری تو نزار و آری تو نزار
 کار همه دریا حق همه بگذار
 مختار تویی باله باند که تو مختار
 کرد و پدید آید از پیل تو غمار
 زود که تو دریای زود که تو نیکار
 شاخیکه ز کان زاری بر دند بغداد
 انرا بدلت شاخی از دزد و در او کار
 نصرت بسجود آید انجا که تو بگذار
 در عاجل و در اجل یار تو بود بار

با هر چه که در این دنیا است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است
 و هر چه که در آن است

چرخ که تو پنداری ز حضرت در غمت
 نیکوتر از آن باشد که تو اندیشی
 بایانغ پدید آید برکت کل مینایی
 بر خوردن تو باشد از دولت لغت
 از جام می روشن و زیر و بم مطز

کار که تو اندیشی از کشتی و سموری
 اساتیر از آن باشد حقا که تو پنداری
 تا ابر فرو بار دما و نم از آزار
 از مجلس شامانه از لعبت فرخار
 از دیش قرقولی و ز نافه تمار

هم در صفت بهار گوید

نور و برنگاشت بصر ایشک می
 بستان بسان باد کشته است پرگار
 صد کارگاه شتر کرد دست باغ لا
 طوطی میان باغ دمان کشتی کنان
 پایش لبان دامن دیبانی رفعت
 دین و بدیدع در این اول پرچ
 بر جاس او بیدر که بازو که خراز
 قمری هزار نوحه کند بر سپهر
 مرغ اندراب گیر و راد قطرمای
 از قنقرفه تنبیه چومی رو فرو کنی

تشبیه های عزة و تصویر مانی
 از سنبش قله و از ارغوش
 صد کارگاه اگر دست شست
 چکش چوب پرک سوسن و بالش چوبک
 بتمش پر از طلال و جاحش پر از جود
 بر جاس و ارتاجی بر سر نهاده و
 چون خاد میله سجده بر پیش شاه ر
 چون ابل شیعه بر سر صاحب شعر
 چون چرخه نشسته بر اوقطرمای خو
 کبک دری بخندد شکریه

چون افسر بهار بود پای عندلیب
 بلبل زخمه کیست زنی بر سر بهار
 پرواز بخت مهتر و کهنه نو از نیک
 فرخ فیر که بر سرش از ماه و آفتاب
 معروف گشته از کف او خاندان او
 هنگام همتی و هنگام جو
 دور از فجور و فسق و بری از زبان و زو
 با نظم این رومی و با شمع صمی
 با نکته مغنی و با دانش مطیع
 با خط این مقلد و با حکمت ظهیر
 ابر بر بر کون و تماشای سیل خوار
 جز بوی خلق او نشناشد سموم
 ایندیکه باد و کف در فشان او
 اینجا بگاه کاخ بجز کشتان بود
 همنی بگاه جنگ تبک خواسته کوه
 ماند با حق زلی روز ششم تو

چون بند شهریار بود بر طوطوی
 چون خواجه خطیر بر دست راجه
 مخدوم اهل مشرق و مکشوم بن
 چتر است چون دو بالهای حجت
 چو مان سحای حاتم طی خاندان
 ششلی است همچو لاشی و لاشی بود چو
 شده رسوم و زرق و شسته و نیم
 با شرح این بختی و با نحو سیب
 با خاطر مبدع و با غرق لفظ و
 با حفظ این معجز و با صحبت
 با دست او است یعنی شمشیر است
 جز قف خشم او نبرد ز مهر رود
 باشد خلیج رومی اندک تر از و
 تو بوفلانی اندک را انبیه
 همن بزرگ باز نکرد به همن
 این روز کا سمان نور زد همچو

این کلام از کلام
 شمس الدین
 است

کجا دیکھو محرابی که خورشید از آن تابان
 که بر آید از آن محرابی که خورشید از آن تابان

تا اصل مردم علوی باشد ز نسل
 همواره باش متهم و میباش جاودان

تا ستم احمد قرشی باشد از قبیله
 به باش جاودانه همواره باش

در مدح خواجه علی ابن عربی

جهان را چه بد بیهوده بخوانی
 بدرد کان صابری اندر تو
 بهر کار کردم ترا از مایش
 و کار از مایت صد بار دیگر
 غمی ترک کنش غمی ترک کنی تو
 نه میدان کجاست بهر شوی تو
 همه روز ویران کنی کار ما
 ندانیکه ویران شود کار انکه
 تو شاه بزرگی و ما همچو شکر
 بکیر از بن پستکانی بنخست
 بود فصل دیوانگان این سرا
 خوری خلق را و دمانت نه منم
 ستانی همی زندگانی ز مردم

چو شفت بازار بازار کاسه
 بید نامی خوش هم دستا نه
 سر سر فری سر سر زیانه
 بهانی بهانی بهانی بهانی
 فرو ترکش کنش تو بر نشانه
 نه ارمان ان کم تو دل نسلانه
 تری که یک روز ویران گانه
 که برخیزد انکه شه کار دانه
 ولیکن کی شاه بی پاسبانه
 بکیر دوباره دهی مشکانه
 بمری تو دیوانه و ندانه
 خورنده ندیده به این پاسبانه
 از ایراد رازت بود زندگانه

نباشد کسی خالی ازافت تو
 تو برخیز زشتی کنی پیش بابا
 بدانی که ما عاشقانیم بدل
 اگر چند جان تن ما که از روی
 بناچار یک روز هم بگذری تو
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر که
 بزرگ تو این بار غم نکردم
 خرید از دارم بے از تو من
 خرید از من تاج عمر این است
 رئیس مؤید علی محمد
 همان سهم تو سهم سفند یاری
 شنیدم که موی عمر بن اقل
 بعد علی بن عمران با حنه
 الای رئیس نفیس معطّم
 کثیر الثواب و قلیل العقاب
 نه مرد شرابی که مرد ضراب

مگر کاشاقی کند آسمان
 شود پیشتر با تو مان مهربان
 تو معشوق و معشوقه شتاد
 و کر چندین دل هستان
 اگر چند ما را همی بگذرا
 که پیش تو آیم ز بیم بران
 که انجیل و توریه پیشم بخوان
 چرا خدمت تو کنم زایگان
 تو خود خادم تاج عمریانی
 که از ارد بقا خواهم شن جادوان
 همان عدل او عدل تو شود
 پیغمبری او قدا از شایان
 رسد زین ریاست نصیب حقیر
 که کتابت بر دستم کما
 بغیر از کاتب خفیف العنان
 نه مرد طعانی که مرد طعنا

بنام خداوند
 عز و جل
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 سن ۱۰۰۰

غافل

بنام خداوند
 عز و جل
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 سن ۱۰۰۰

شنیدم
 بنام خداوند
 عز و جل
 در شهر تبریز
 در روز دوشنبه
 در ماه رجب
 سن ۱۰۰۰

بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار
بهرت از کوه غبار و غبار

شنیدم که یک سیه به کیتی
تو در روز سیه سیدای جنگلی
چو شمشیر تو رنگ ز من ندیدم
اگر عقل فانی نکرد تو عقلی
ز نادان گریزی بدنام شتاب
عقابی کنم با تو ای خواجده بشنو
سخنهای منظم شاعر شنیدن
اگر چه رهبر تو کمتر نوازی
من آید و چون بازم که ز می تو شتاب
من از منزل دور قصد تو کردم
نشستم بر آن پسران سماعی
یکی جدموئی میونی سبک و
تکاور تکی خار و دیکه کشت
دو دندان میان دلب چو نمائی
بریدم شب تیره و روز روشن
رسیدم تبر دیک تو شعر کوایان

نکردست کس حمیری و بهرمانی
بگردی شمشیر حمیری قانی
که ریک سیه را کند از غوانی
و کر جان همیشه بماند تو جانی
رنخت رمانی بدولت رسانی
بحق گیری بحق جوانی
بود سیرت و شمت خسروانی
بپرینری از درد سرور کرانی
اگر چندم از دست خود برپانی
چو قصد عراقی کند تیرانی
فروشته دولب و لپچ زبانی
تو کوئی یکی محلی مولتانی
چو یوز از زمین بر جبه کش جانی
که ناکه از و بر کشی بندوانی
ابارنج بسیار و بس ناتوانی
چو نزدیک هر و ن خیرع آتوانی

بامیدان تا کنم خدمت تو
 شنیدم که اعشی شهرین شد
 برو خواند شعری بالفاظ تازه
 یکی کاروان شتر کشن دادش
 شنیدم که سوی خصب تکشد
 بکیساعت او هم دمانش بیاکن
 علی بن براسیم از شهر موصل
 بدادش همانکه رشید خلیفه
 سوی تاج عمرانیان هم بدینان
 توزان پادشاهان همی نستی کم
 اگر کمتر می توان ایشان سغیت
 نه من نیست کمتر از ان شاء انم
 و اگر کمتر من معنی از انان
 نه تیر از توان خواسته چشم دارم
 من از تو همی مال توزیع خواهم
 پسندیش از ان روز کار نظام

رها کردم از محنت ایجنبا
 سوی سوده بن علی الیما
 بشیرین معسانی و شیرینا
 هر شتر لبان کهی از کلا
 بد حکری بو اس بن ما
 بیا قوت چاد و دجه
 بیا بدعباد و در شعر خوا
 بواسل و دسر مدیه از زر کا
 بیا مد موچه ی دامغا
 از ان پادشاهان پرستی
 بهمت از ایشان فرو تودا
 بیاب بدیح و بیاب معا
 از انان فرو نم بشیرینا
 که باشد بران مرترا با زیا
 بدین خاصکانت یکان دوکا
 توزیع کردی مرا سیر با

این شعر از
 ابوالفضل
 کاشانی
 است
 که در
 کتاب
 تاریخ
 اصفهان
 آمده است

در دایه بای که در دایه بای
 در دایه بای که در دایه بای
 در دایه بای که در دایه بای
 در دایه بای که در دایه بای

کسی کو کند میهمانی کسی را
 الا تا بسبار و سر شک بهار
 بزی با امانی و حور قبانی
 برانوزن نشع کفتم که گفت
 سابقل و لیل ملق الجبر

نباید که بگریزد از میهمانی
 الا تا بسبار و کل بوستانی
 برود غوانی و کن غانی
 پوشیت اعرابی باستانی
 غراب یوح — علی عیسی

در مدح خواجه طاهر گوید

پنی آن سجاده عارض لعبت حمیری قبا
 جدیده پرده پرده در هم هم چو تپان
 دل جریحت کردش از زمین چون لغت
 زانکه زلفش کردم دست او هرگز درم کند
 ای بساور اگر از لیسنگان ای حق
 طاهری کو بر تراوی از شد ظاهر
 کامکار کو چو چشم خورشید بر دم
 کریمه زند بودی بر زبان جبرئیل
 از فراز همت و سمان نیست راد
 نیست خالی زرم او ز باطن و نوشتن

در مدح

سنبلیتر چون بطوطی روی چرخ سما
 زلف حلقه حلقه همچو مشک اندوده
 بر جرات بر نهی رحمت پدیدار و خدا
 مرهم از زخم را کردم نهد کردم فنا
 که ترسید تو از منصور عادل که خدا
 عزم او غم و کمال او کمال و رای
 طوق ز زین را در کردن قیصر در
 آمدی در شایع آیت از عرش خدا
 و زواری مملکت او این طیر نیست جا
 نیست خالی زرم او از کیر و مایه

روز نرم او بماند جبریل از وایوای
 کر کسی کوید که در کیتی کسی بنا است
 افرین آن مرکب میمون که دیدم برود
 کو حبت و کاوشت و کرک ساو کرک و
 چون برار می نازینه کبسله پخروی
 کر کبر وانی مکرود و بر نکستی رو
 دان تسلیم من در بنانش چون کی معشو
 مرکبی دریا کش و طیاره و شش نشان
 ای خداوند که آن ترا ماند سپی
 همچنین شکر کش و دشمن کش و بنابر
 دوستان بند لشکر دوست بر در خون
 فروروی خویش را بر فراز و بر سر
 اسب تاز و زیر ساز و بم نواز و کوی
 کردن او بار بشکر شست دولت است
 جام گیر و جای دار و نامجوی و کامران
 خازنت را که که سنج و ریخت را که که

روز نرم او بماند جبریل از وایوای
 کر همه پیغمبری با بودنا فدرا
 مرکب بن کرده خار و بر و جاد و ربا
 نیز کوش و زنگ چشم و شیر و ست و پیل
 چون فی نعلش شکا لش پس بود بقا
 بر طراز عنکبوت و حلقه ناهن ربا
 که شیب و که فراز و کاه و صل و کاه تا
 وای در پرورد و دشمن و یاقوت را
 تحت خوان طوق فروغ فیض تاج را
 همچنین کبستی خور و میر کن و نیکی فرا
 ماصح و بدخواه خود را بر نشان و در ربا
 دشمن و اعدا شکن بر دار کن کین از ما
 جو کار و دلربای می و دوستان
 پای بدخواهان بنده و ننگان بر کشا
 بت فریب کین کنار و دین شروه و رنما
 شاعت را که که خوان صاحب را که که

این شعر را
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران

از تو مارانه کنارونه پیام و نه سلام
کوئی اندر دل نهانت بمیدارم دوست
مکن ایدوست که پیدانشائی نکذاشت
خواجده رسید سادات رئیس الرضا

مکن ایدوست که کفر بری و درمائی
به بود و شمنی از دوستی پنهانی
عدل باز آمد و بابو احسن سرانی
همچو خورشید بخشد لی و خشائی

والله اعلم بالصواب علیه الرحمة

یکی سخت بگویم که از رهش شنوی
سبوی بگزین تا کردی از کاره
ایا کریم زمانه علیک عین الله
تو نیکه فاتح معنوم به پهریدی
اگر زهت تو اتشی برافروزند
بنی سکونی نمری که بسی مکن نمری
عذاب و دوزخ آن جا بود کجا تون
برند از آن تو هر کس توان کس نبر
اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
نیاید از تو بجایی چو از رسول دروغ
سخاوت تو و رای بلند طالع طبع

یکی رست بنمایم اگر بدان بروی
برو بران رقا با جاودانه شاد بوی
تو نیکه چشمه خورشید را بنور دهی
تو نیکه کاشف مکروه این زمانه شوی
براستی برستار کان شوند شوی
بر دمی کردی که همی بکس کردی
ثواب جنت اینجا بود کجا تو بوی
دو ندری تو بهر کس تو نری کسی ندوی
توان زمانه قوامی که آفتاب بوی
دروغ بر تو بخت بد چو بر خدا دوی
نه متقلب نه مخالف نه منکشف غوی

از تو مارانه کنارونه پیام و نه سلام

یکی رست بنمایم اگر بدان بروی
برو بران رقا با جاودانه شاد بوی
تو نیکه چشمه خورشید را بنور دهی
تو نیکه کاشف مکروه این زمانه شوی
براستی برستار کان شوند شوی
بر دمی کردی که همی بکس کردی
ثواب جنت اینجا بود کجا تو بوی
دو ندری تو بهر کس تو نری کسی ندوی
توان زمانه قوامی که آفتاب بوی
دروغ بر تو بخت بد چو بر خدا دوی
نه متقلب نه مخالف نه منکشف غوی

در مقامی که در این عالم است
 و در مقامی که در آن عالم است
 و در مقامی که در آن عالم است
 و در مقامی که در آن عالم است

وفا و همت و آزادگی و دولت و دین
 چو بوخلیل و شعیب و چوقیس و عمرو کیت
 چو ابن رومی شاعر چو ابن مقله و سیر
 بلا و لغت و اقبال و مردمی و شتا
 بردمی تواند روزمانه مردم مینت
 ز بهمت و هنر تو شکفت ماند ستم
 بشریت کمانی بر نم بهمت و طبع
 بگاه خلعت دادن بگاه صله شعر
 مدح تو مستبندی بسر نیار و برد
 حدیث رفته تو صنایع بر تو عرضه کنم
 بزرگواران نام او را حسد او ندا
 هزار سال مهی و ن بزی به پروز

کموی و عالی و محمود و ستونی قوی
 بوزن و ذوق و عروض و نظم و نثر و وی
 چو ابن معتنه و نحوی چو اصمعی لغوی
 بر تی واری و دوزی و کاری و دروی
 که رای تو بطلوست بابت و علوی
 که ایمنی تو براد و بر آسمان نشوی
 که هیچ مور لطیفست و هیچ نور قوی
 ز سیم تو ملکی و نه زرتو بهیوی
 نه بوتام و نه اعیانی نه قیس و نه طوی
 چنانکه عرضه کند وین بانوی منوی
 حدیث خواهم کردم کی تو بنوی
 بردمی و بازادگی و نیکوئی

در صفت بهار گوید

رفت سر ما و بهار آمد چون طاووس
 هر زمان نوحه کند فاخته چون بکری
 بر مهر و زند پرده عشاق تیز رو

بسوی روضه برون آمد هر محبوسی
 هر زمان کبک می تازد چو کجاسوسی
 در شان نای زنده بر سر مهر و موسی

بزند مار بر سر و سبزه و سبزه
دم هر طوطی کی چون برق سوسن
بهر کانا کانا اواز کلنگ
چون صفیری بزند کبک در می بنما
رعد پنداری طبال همی طبل زند
ان ریس رفسای عرب دآن عجم

بزند بلبل بر بارک کل قالموسی
باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی
راست چون غیو کند صفدر در کردوسی
بزند تعلق بر کنکره بر ناقوسی
برد بر بوا حسن ابن علی ابن موسی
که همی ماند بر تخت چو کیکاوسی

در مدح خواجہ ابو سہل زوزنی گوید

نور روز کار نشاطت و امنی
بر یاسمین عصایه در مرصع است
خیل بهار خیمه صبح برون بزند
از باد آتاش با نگاه میخوری
برار غوان قلا داه یا قوت بکلی
بر کل همی نشینی و بر کل بهنجوری
در هست ناخریده و مشکست یگان
نرگس نمی رکوع کند در میان باغ
دار و حجت غالیه دانی ز سدر و

پوشیده ابر دشت بدیای امنی
برار غوان طویل یا قوت معدنی
واجب بود که خیمه صبح برون نی
در شام کاه مابسی کلاه کل کنی
بر مشکست پند ما پشود عود مشکنی
بر خم بهنجرامی و برون همیدنی
هر چند بر فشان و هر چند بر چنی
زیرا که کرد فاخته بر سر و نمودنی
چون نیمه بغیر ساراپا کنی

باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی

باز چون دسته سوسن دم هر طاوسی

در مضمون قرآن مؤلف: پیچاکی: یاکلی: محاکم: کسمباز: محسن: ملای: شریف: میرزاکیوم: ذوق: علی: ذبیحی

نرگس لبان کف سیمین تر از ویت
ماند بسیند و دم طاوس شاخ گل
با طش هست دیگر و طاہر تر و گریست
نرگس لبان چرخ کی پره ایسا
چرخش ز رز زرد کنی واسه نکمے دو
شاخ نبخش بر سر زانو نهاد
شیخ لعید سید صاحب که دو کلا
هرگز منی نکر دور عونت زهر انک
از بهت بلند بد غیرت رسید
اور از زمینی که پاک باز داشت
ادبوی ز همه خلق محمدت
از جام کلبیین نه بر آید ز انکبین
هست او شریف و هست او پچو او سیر
رای موافق ویت و اعتقاد او
هست شامہر خلفای کر خراو
خورشید رستاره بیست فلک

چون ز زعفران بیانش در افکنی
چون مشک و در دانه در بر کنی
کو هر شد است این کل و در و باطنی
ان چرخ آسیا که ستون زمین کنی
و ندانه بلورین گردش تو بر کنی
مانده مخالف بر سهل و زحمتی
نفس داد و صحت تن داد و ایمنی
رسو کند رعونت و رسو کند منی
هرگز بر تبت نرسد مردم دنی
ممکن نباشد از کهر پاک ریمنی
چون بشیم اید مرغ نشیمنی
از نفس او نباید الا لطف کنی
هست او منی و هست او بچو او منی
از روزگار تو سن بردشت تو منی
لیکن بکام او ست دل شاه منقنی
لیکن با تباب و بد نور روشنی

احسان شهریار تعلیم نیک است
ای ذولنسب باصل درو ذوقنون
باغ مشک و شیره با قدر کوهر
تا مردمی نور و دوزی تو مرد
خرسن مرغ کر سنه خالی کجا بود
تا حرف بی نقط بود و حرف بی نقط
عروتن تو باد قرنه بد و دراز

چون قوت بهار بهاران بهمنی
کامل تو در سنون زمانه چو یکفن
باجاه زرساوی و با نفع آهمنی
ما کفشی تلوئی و کوئی تو کفشی
ما مرء کمان گریسته تو بازخرمی
ما خط مستوی بود و خط منحنی
عیش خوش تو باد کو ارنده و همنی

و صفت است مدح شهریار و طلبتین گوید

افزین زان مرکب شد بر غل زخس رو
گاه بر رقتن جو مرغ و گاه پچیدن ما
چون نسکان اندراب چون پیکان حیل
در شود نیز خم و جبر و بر شود تیر و دم
پی ز قوس و رک ز درع و فتن منوثر ز کوه
دیر خواب زود خیز و تیر و دورین
سخت پای و فتحم ران ست در که دم
ابر سیر باد کرد و ره باکت برق جبه

اعوجی مادرش و ان مادرش ریخوم شو
گاه ره بوری جو گیت و گاه برت چون
چون کلنگ بر هوا و همچو طوسان باو
همچو از شب با آتش سیمو مرغابی کج
سبز ز نخل و دم ز جمل و بر یک دم ز
خوش عنان و کس خرام و پاگرد و یکنو
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خورد
کوه کو و سیل بر و شیخ نور و دواره جو

مجلس اول در بیان فضیلت علم و تقوی

کورساق شیرین روز تاز و غم نک
 شیر چشم امن حکر نوا دل کجاست لب
 تیره و تیغ و کند و ناخ و تیره کمان
 اینچنین بسی مراد و ست بی شهریا
 بزنی ای ترک ابو چشم اسوار سیری
 یکی چون خاقان دویم چون خاکن
 کل زرد و کل خیری پید و باد شبکری
 یکی چون رخ و تن ویم چون دل غدا
 بنالد مرغ باخوب سالد مور با کشتی
 یکی چون عاشق بدل دوم چون معشوقه
 کسی لبیل زنده زریو که صلصل زدیرم
 یکی مقصوده نایب و دیگر ماجد عقل
 ز با و قحوا و ارغوا و صیمران نو
 یکی چون مردین پیرم دوم چون بنده مجرم
 نوازی تری طوطی که بار و دست می بر

کورساق شیرین روز تاز و غم نک
 شیر چشم امن حکر نوا دل کجاست لب
 تیره و تیغ و کند و ناخ و تیره کمان
 اینچنین بسی مراد و ست بی شهریا

پیل کام و کرک سینه رنگ ناز و کرک خوی
 سیم دندان چاه منی ناه و کام و لوح
 کردن و گوش و دم و سم و دما و ساق و
 اسب زین اینچنان باشد که پید است

در صفت جمع و تقسیم و مدح و فرماید

که باغ و راع و کوه و دشت پرست
 سیم چون خجسته قیصر چهارم قیصر
 ز فردوس اندام و ز سجا الی هر
 سیم چون کسوی مریم چهارم خندم
 بگریه بر همی تنید و برق
 سیم چون شتره مجنون چهارم چون
 کسی قمری کند از بر که سار بکند
 سه و یکر مخلص اخطل چهارم مقطع
 جلاله است از خوشه نباتات و لغز
 سیم چون مرمر و افسر چهارم عنبرین
 نشیند بلبل و صلصل قفا بنکی و عن ذکر

که باغ و راع و کوه و دشت پرست
 سیم چون خجسته قیصر چهارم قیصر
 ز فردوس اندام و ز سجا الی هر
 سیم چون کسوی مریم چهارم خندم
 بگریه بر همی تنید و برق
 سیم چون شتره مجنون چهارم چون
 کسی قمری کند از بر که سار بکند
 سه و یکر مخلص اخطل چهارم مقطع
 جلاله است از خوشه نباتات و لغز
 سیم چون مرمر و افسر چهارم عنبرین
 نشیند بلبل و صلصل قفا بنکی و عن ذکر

یکی جان دل لاغردم مغر و ستراری
 خداوند یکی بنکر بیاع و رانغ و دشت اند
 یکی تاجانه از دویم بخت ناله مشکو
 حمام و فاشه بر صد سر و در ستری اندر کل
 کل زرد و کل و در و کل سرخ و کل سیر
 یکی چون وی پاران دوم چون وی سواران
 زیر کل زند چنگی زیر سربان
 الا ما از صبور است نام چهارم
 یکی یعقوب بن سحقی و دیگر یوسف چا
 جمالت باد و جا هست باد و غزت باد و
 یکی سرخ و سپرد و دویم سحقی و پیا

سه دیگر شور زشت و چهارم ویداعی
 که کشت از خوشی و نیکوئی پاک و خوش
 سه دیگر خشت العدن چهارم خشت الما
 بنیمخت اشعار و همیکویند یا
 زرد و داغ و اه هشتاد مارا اند
 سیم چون است با جانی چهارم دست
 زیر یا سمن عرو و زیر سترن
 هم اندر مصحف اولی هم اندر مصحف
 سیم یوسف بنغیر چهارم یونس
 هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغری
 سیم پندل و غوار و چهارم بنغم شایا

دله ایست

بنا ز چنگ و پیاد و دوپتی و رسته
 رسید مشر و کاروان ماه خزان
 جهان چو پاچوی زرد سیر مشیه و رسته
 بروز کار مرستان کندت سیمری

که باکت چنگ فرو داند غنای زری
 طناب احل بر لب روز کار قری
 چهار نقشه کند سیر کی بند کمری
 بروز کار خزان کندت خشت پری

در بزم بزمی که در آن
 سخن گفتند بزمیان
 که در آن بزمیان
 سخن گفتند بزمیان

نکاهد شتی دوست راز کید زمان
 بزرگواران بچون قلاوه حسد زند
 خزانید عا نکم مر ترا که شاعر گفت

هزار حلقه سنگین و صد هزار دزدی
 تو بچو با قوت اندر میسان خیزی
 هشتاد سال ز بچی صد سال ز بزرگ

وله ایست

چنین خواندم امروز در دشتی
 بود سالیان مقصد شتصد
 هنوز اندران خانه کبرکان
 نه نشیند از پادونی یک زمان
 نگیرد طعام و نکیس و شراب
 مرا این سخن بود نا دلپذیر
 بدان خانه بستانی شدم
 یکخانه دیدم شکست سیاه
 کشادم دران با فسونگری
 چراغی گرفتم چنان چون بود
 دران خانه دیدم یکپای بر
 بسته سفالین گرفت و شست

که زنده است حمید از دشتی
 که تا اوست محبوب در منظری
 بماند است بر جای چون عمری
 نهد پهلوی خویش بر بستی
 نگوید سخن با سخن کستی
 چو اندیشه کردم من اهل دشتی
 به بنجار چون از نایشگری
 گذرگاه او شکست چون چتری
 برافروختم زرد و آذری
 ز زهر پویه سرخنجری
 عروسی کلان چون سبزه بتری
 فکند بر سر شکست معجری

سفاکین عروسی مجسمه خدای
 چو آبتنان اشکم او رد پیش
 بسی خاک نشسته بر فرق او
 برو کردن خنم چون آن پیل
 دویدم من از محبت نزدیک او
 ر فرق سرش باز کردم سبک
 ستروم ز خستایه بر استین
 فکندم کلاه کلین از سرش
 بدیدم بزرگوارش فراخ
 مرا و رابی ز نکیانه سطره
 ولیکن سلسبیلش سبیل
 همی بوی مشک آمدن از دهن
 مرا عشق آن سلسبیلش گرفت
 بروم از مهر و دوشیزگی
 یکی قطره بر کفم بر چکیند
 بویادم او را و زان بوی او

برو بر نه زری و نه زیور سے
 چو خرمایان پهن فرق سری
 نهاده میر بر کلین آفری
 کف پای او کرد چون اسپری
 چنان چون بز جوی خوری
 شک تر ز پرش چادر ی
 رهنه کرد و خاکی و خاکتری
 چنان که سر غازی مغفوری
 دمانی وزیر دمان خجری
 چنان چون ز جوی لب اشتری
 کشاده بداند میانش روی
 چو بوی بخور آید از مجسمه ی
 چو عشق پر پی چمپه اجوری
 وزان سلسبیلش ز دم ساغری
 کف دست من گشت چون کوثری
 بر اندر نه روی من مبرمی

در این قصه از غزل
 در این قصه از غزل
 در این قصه از غزل
 در این قصه از غزل

از دهن این که زانوی
 کند و کرد و کرد و کرد
 که در آن که در آن که در آن
 که در آن که در آن که در آن

دل غایب فام است و رخسار چون گل زده
 کوی که شب دوش می غایب خورست

بویش همه بوی سمن و مشک برست

ز ناکش همه زنگ دورخ عاشق بیمار

بنکر تبرنج ای عجبی وار که چون است
 پستانانی سخت و درازست و کون

زردست و سپید است و سپیدش فرو
 زردیش و برنت و سپیدش و برنت

چون سیم درونت چو دنیا برنت

اکنده بر نیم درون لؤلؤ شهوار

مارنج چو دو کفه سیمین ترازو
 همه و زرد سرخ طلا کرده برنت

اکنده که کافور کباب خوش لؤلؤ
 و پنکاهی ز زر کرک زیرک جادو

بازیر به سیم باز نهاد و لب مرو

رویش به بر سوزن بر آژده سیم

ای چو یکی جو بیک از خای بسته
 چون جو جفکان بر تن او موی بسته

مادرش بسته سرش ازین بسته
 نیکو و باندام جر قش بسته

یکپایک او را زین اندر بسته

و اوخته او را بد کیر پای نکونار

وان مار بگردار یکی خفت ساده
 پیچاده همه زنگ بد خفت بداده

کشی کهر سرخ در آن حقه خناده	کشی شطب ز رو بران رومی قناده
بر سرش یکی غایه دانی بکشاوه	و کهند در آن غایه دانی سونش دینا
وان سبب جو مجر و طیکی کوی طبرزد	در معصفری ب زده باری سیاه
بر کرد رخس بر نقط چن در نبد	واندروم او سبز جلیلی ز زمرد
وندر شکش خردک خردک دو کینه بند	زنکی بچه خفت بهر یک در چون فار
و بهقان سحر کمان کز خانه پاید	نه هیچ پا را یزد هیچ پاید
نزدیک زاید در رزرا بکشايد	تا دختر ز راز چه بکار است و چه شاید
مکه خرد و شیر بدورخ نماید	الا همه استن الا همه چار
کوید که شما دختر کان را چه رسیدت	رخسار شما پردکیان را که بدیدت
وز خانه شما پردکیان را که کشیدت	وین پرده ایزد شما بر که دریدت
هن بشدم خانه در اینجا که رسیدت	کردید بگردار و بگو شید بکفتار
تا ما در تمان گفته که من بچه پردم	از بهر شما من نیکه داشت قنادم

نسخه بزرگ شطب
ست

کشی کهر سرخ

بر سرش یکی غایه

دانی بکشاوه

و کهند در آن غایه

دانی سونش دینا

وان سبب جو مجر و طیکی

کوی طبرزد

بر کرد رخس بر نقط چن

در نبد

واندروم او سبز جلیلی

ز زمرد

وندر شکش خردک خردک

دو کینه بند

زنکی بچه خفت بهر یک

در چون فار

و بهقان سحر کمان

کز خانه پاید

نزدیک زاید در رزرا

بکشايد

مکه خرد و شیر بدورخ

نماید

الا همه استن الا همه

چار

کوید که شما دختر کان

را چه رسیدت

وز خانه شما پردکیان

را که کشیدت

هن بشدم خانه در اینجا

که رسیدت

کردید بگردار و بگو

شید بکفتار

تا ما در تمان گفته که

من بچه پردم

از بهر شما من نیکه

داشت قنادم

فغان

بن الحکیم فی حقیقتہا بنی ہاشم

فصلی بدر باغ شما برنجسازم	در پای شما هفته هفته بکشادم
کس را بشل سوی شما باز ندادم	کفتم که برآید نگو نام و نگو کار
امروز بسی منتان بار گرفته	وز بار کران حرم تن او بار گرفته
رخسار کتان کوته دینار گرفته	زندان کتان تخته سیار گرفته
پستان کتان شیرجه دار گرفته	اورده شکم پیش و ز کوزه خسار
من نیندر مکافات شما باز نمایم	اندام شما یک یک از هم بکشایم
از باغ نرندان برم و دیر پیایم	چون امدی نزد شما دیر پیایم
اندام شما بر بلکد خور و بسایم	زیرا که شمارا به جز این نیست نزار
و هتقان بد را بد و فراوان کردند	تقی بکشد تیر و کلو باز بردشان
و انکه پیشگوی کشت اندر شدشان	ورز انکه نمکجند بد و در سپردشان
بر پشت نهندشان و سوی خانه بردشان	وز پشت فرو گیر دو برسم نهندشان
انکه یکی هر خشت اندر فکندشان	بر پشت لگد میست هزاران نرندشان

رکها بیزو شان ستخونها شکندشان	پشت و سر پیلوی بهم در شکندشان
از بند شبان و نسی پرون نهلدشان	تا خون و اترتشان پاک بیکبار
انگاه بیار در کشتان و ستخونشان	جانی فکند و دور و نکر و ذکریشان
خونشان همه بر دار و یکبار و جانشان	و اندر فکند باز برندان کریشان
سه ماه شمرده بر و نام و نشانشان	داند که بد بخون نبود مرد گرفتار
یک روز بیکچه و شاد و خوش و خندان	پیش آید و بردارد همه از در زندان
چون در نکر و باز بر ندانی و زندان	صد شمع و چراغ او قدش بر آید
کل پسند چندان سمن پسند چندان	چندانکه بکارزار و ندید است سمنزار
گوید که شمارا بچه سان کشته ام	اندر خمتان کردم و اینجا نیکو شتم
از آب خوش و خاک یکی کل سر شتم	کردم سر خمتان بکل و این شتم
نیکو شست خطی کرد کل اندر خوش شتم	گفتم که شمارا بنود زین پیش بازار
امروز بچم اندر سیکو ترا زانید	نیکو ترا زانید و بی آهوترا زانید

کتابخانه

کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی
 از کجاست که بزمی

زنده تر از ایند و بیرون تر از ایند

والا تر از ایند و نکو تر از ایند

حقا که بسا تازه تر و نو تر از ایند

من نیست ازین پستان تنایم ازار

از مجستان هرگز بیرون نگذارم

بر فرق شهاب کل سوری ببارم

از جان دل و دیده کرامتی دردم

با جام جوانی بهم اندر یکبارم

من خوب مکافات شما باز نگذارم

من حق شما باز نگذارم بنر وار

انگاه یکی ساکنی با دود برارد

بر دوزخ اوز نکش مایه بکار د

دِهقان و زمانه بکف دست ببارد

عود بلسان بویش و معن بکار د

گوید که مرا این مشکین نکوارد

الا که خورم یادش عاقل و فقار

سلطان معظم ملک عادل مسعود

از کوه محمود به از کوه محمود

کثر ادبش حلم و قنوتش شرف خود

چونانکه به از عود بود نایره عود

داوست بد و ملک جهان خالق معبود

با خالق معبود کسیر اسود کار

شاهی که ز مادر ملک و مهنه زادت

کیتی بگرفته است بخورد دست و پاد

کیتی بگرفته است بخورد دست و پاد

کیتی بگرفته است بخورد دست و پاد

شاه جهان را
بهر کس که خواهد
باز دارد

ملک همه افاق بدو رو کند دست
هر کس که بدو پیش انکشاد او بکشد

هر که بر تن خود بغلط بر نشاد است
مغزو ز نکشته ست بکشتار و بدیدار

شاهی که بدو هیچ ملک چهر نباشد
شاهیکه شکارش بجز از شیر نباشد
یکینیه کیتی شد و سیر نباشد
تا نیمه دیگر کرد و یر نباشد

این یافش ملک پشمشیر نباشد
باید که خداوند جهان دار بود یار

امسال که جنبش کند نخ و چالاک
تا روی جنبش نهند بر شغبناک
روی همه کیتی کند از خار جیان پاک
صافی نشود در مکر سیل از خاشاک

تا باد جنب بد نشود خود ز پشه پاک
چون آتش بر خیزد تیره ی نکند خاک

ای شاه تو شاه جهان کدزان را
بر دار تو از روی زمین مقصود خان را
ایزد تو بود و است زمین را و زمان را
یکشاه پسندیده بود این مایه جهان را

باملک چکار است فلان را و فلان
هر نس از در کاشن نه و خوک از در فلان

هر کس که بجز از تو به چهباندری نشست
پیدا کرد ست و ملک بجز و دست

داوار جسمان ملک حمان قف تو کرد

در وقف جهان میبکشی انبودست

از وفق کسان است بیاید بنماید

نیکو شنی کفست النار و لا یعاً

ماتوبولایت منبشتی چو اساسی

زین داکری ماسی وزین خوشنما

کس را بنو و با تو در غیب است پاسی

پاکیزہ ولی پاک تنی پاک حواسی

کز خالق سبقت نتوان کرد و قیاسی

و زجود طبیعت متوان کردن پسندار

شیریت به چاه که شمشیر میبرد

اصحاب کثرت را کثرت دیر مکیه و

منی که تهدید است خود او شیر میگرد

انکہ کہ یکسہ روز وزیر یکسہ

کر خاک بدین دست یک سیر کرد

کو کر و کند سرخ همه وادی کهسار

از روز که او جوشن خورشید پوشد

چندان بزند نیزه که نیند و بجز شود

از جوشن او موی تشیرون جو شد

نیش هم اندر شود از بسکه بخوشد

و شمر ز دوستان اجل شیر مده شد

بگذار و بخیر دم خنجر بکار

ای بار خدای ملک بار خدایان

امی نیند و روی سیریندرمان

[illegible]

ای بر ستمائی بر سر ستمایان	ای بسته کشای در هر بسته کشایان
ای ملک زوایند همه ملک زوایان	ای چاره پیاره وای مفسد زوار
ای بار خدای همه اصرار زمانه	کز دل بزاید لطف بار زمانه
کردار تو ضد همه کردار زمانه	در پشت عدویت تو کنی باز زمانه
از پای افغانی تو کنی خار زمانه	وز بسته غفلت تو کنی مار ایدار
تو را آنچه بگفت ندی بهر بودی	بر جان و روان پدانت نفرو دی
چند آنکه تو هستی رحمت نمودی	چند آنکه تو هستی ملکت بزود دی
کشتی حسنات و ثمرش بدو دی	دشوار تو آسان شده آسان تو دشوار
بسته نشو و آنچه نصرت تو کشای	پاینده همی باد ابرحان تو نهادی
همواره همی بدون بسایه نیامی	باد دولت و با نعمت و با حشمت و شادی
وز تو بپذیرا و ملک همه چه بدادی	وز کیه حبه جان جاف تو باد جهاندار
ایضا مستطخر نیی در مدح سلطان	

از زنده ماندن
بجای

این شعر در بیان
دوران جوانی است

این شعر در بیان
دوران جوانی است

اب انکور پارید که ابا ن ماه است
وقت منظر شد و وقت نظر خراگاه است

کار یک رویه بکام شاهنشاه است
دست تابست از روی زمین کوتاه است

اب انکور خراسته خوردن گاه است
که کس امسال نکرد است مرا و اطلبی

شاخ انکور کهن دختر کان و ادبی
بهر ازاد پیکر فتنه پیشی

که نه از درد نبالید و نه برزد لفتی
نه در آفتاب بود نه فریاد رس

این چنین آسان فرزند زادت که
که نه در وی بگر نقش متواتر نه بسته

چون بزادان بچکان را سرگشت دم
بچکان را دم دور همه پند و دم

و اندر او نیت بوده بچکان را شکم
صدوی می که و اندر زده و دست بهم

دو سر اندر شکم به یک نیتش و نه کم
نه در ایشان استخوانی نه در کی غصبی

چون نکر کرد و بدیدان دختر کان مادر
کردشان مادر است همه از سر حریر

سبز بودند بچکان یک چو صنوبر چو کبر
نه خورش واد مران بچکان را او نه

نه شنب کردند مران بچکان لفتی
بچه کرسنه دیدی که ندارد شغی

در زبان گفت چه رایت چه پیر
 نپسوردشان با اثر بسی
 برند اینمه کان کر سنده بر خیر
 هم انت که دیوانه شوم ای عجب
 رفت زبان چو رو دیر پرتاب
 گفت اگر شیر زمانه بنو ذاب
 مرد باشد که کند سعی در میاب
 تا خداوند پدیدار کند تان بسی
 بچکانش نهاده تن خویش
 کرد کرد سر مجسم کرد زده
 دارشان زبان پوسته شیر
 نشد از جان نشان غایب دوری و شبی
 گفت نه دارم ایند خمر کان
 تا بیاشند درین زرد همان
 چو دل چون چو دل چون چو دل
 ز فردوس منت ایشان ضوان
 آدرین باغ و درین خان
 دارم اندر سرشان سبزه کشید سلی

زبان

نوروزی در روز

نوروزمان هر روز
نوروزمان هر روز
نوروزمان هر روز
نوروزمان هر روز

رزیان تاشتی کرد بشهر از زحوش	در زبست پر نیخه و تقفل از پیش
بود که هفت نبرد یکی سکا نه و خوش	زار زوی بکچ زردل او خسته ریش

گفت که صبر ماند است درین فرقت پیش
رفت سوی رزتا با خستنی و غمی

در چه بکشاد بدان دختر کان کردنگاه	دید چون زنگی برکت ز دوروی
جای جای بچ تا بان چن هر ده ماه	بچه سرخ چون خون و بچه زرد چو گاه

سزگون ساز شرم و روی تیره زکناه
میرگی باشکم حامل و پرناز لبه

زربان را بد و بروی پر فتاده کرد	گفت لاحول و لا قوت الا بالله
این بلایی بچکان در حق من اندر	همه استن کشد بکشب که نه

منت یکتن میان همکان ایدر به
انجمن زانیه باشند بچه هر عینی

نورزمان مادرش روز باشد که زرا	نورزمان ناف بریده و از زده کشا
نورزمان سینه و پستان به بن زنها	نورزمان روی شست نورزمان شیر

همه استن کشید و همه دیو نژاد
این مکافات چنین باشد مان اجز

راست گویند که این قصه این ناحیه است	اینکه است نشان کرد بگویند که گیت
اینچه پشیمی و بی باکی و بیداد گریست	جای ناست که باید بشمار بر گریست
نیکم و نه دوزخ و نه دشتاد و دویست	
بزرگزا ایندخت بسودن نتواند غریبی	
دختران زر گویند که ما پکنه نسیم	ما تن خویش بدست بنی دهم نسیم
ما همه سر لبستن خورشید و مهیم	تا تو اینم که از خلق حجب دوریم
نستو اینم که از ماه و ستاره پریم	
ز آفتاب و ماه و ستاره و ماهی	
روز هر روزی خورشید تبا بد بر ما	خویش تن بر بکند بر تن ما و سر ما
چون شب آید برود خورشید افختر ما	ماه تاب آید و در خند در دست ما
وین دو تن دوزخ و دوزخ بام و در ما	
نمکد سچکس این بی ادبان ادبی	
بچکان بان همه ننده شمشیر اند	زانکه همسیرت و بمشور مرد و پدرت
تا بنا کند ازیرا که دو عالمی سپند	بچکان ان نسبت که ازین باب کردند
چهره و رنگ و رخ و عادت با سپند	
همت آلوده نکر و ندید مکر سببی	

بی ادبی

از این شعر در وصف حضرت زینب کبری (ع) آمده است

در این شعر

زبان گفت که این مخرقه باور نکم	تا به تیغ خنقی کردن هر یک زخم
ماشکشان ندرم ما شران زکم	تا بخونشان نشود مصفای هم
تا فراوان نشود بحرت جان و تنم	کاین خشو کا زاجر شمس و قمر نیست
اگر اید و نکر بکشتن مرید این پسران	ان حور شید و قمر باشند اینجا نوران
زان کجاست روشن خورشید قرین	بجنب باز شوند این پسران با پدران
و اگر اید و نکر نباشند پشت پدران	از پس کشتن مرده نشوند ای عجبی
زبان آمد و حلقوم همه باز برید	قطره خون مثل از گلوی کس نکشید
زنبالید از ایشان کس فکس نکشید	باز آمد همه کار از اسو خروشت کشید
بلکه ناف در باز همه زین بسید	اگر از ایشان تن اندر شده بودش خضی
پوست هر یک بکند و ستخوان حلقه	خونشان کرد بجم اندر و پو پیرش
پس بسیار جرسید و همه بام و برش	جانه کرم بکند پلاسین برش
پنج شش ماه و نستان نکشاد و درش	دو ریح و دو حمادی شعبان ریحی

آمد آنگاه چنان چون شکسته ملکی	تا ببینند که چه بود دست بهر کودکی
بجای اندر نکرید از شب قدسی کی	دید اندر خم سنگین به راکشگی کی
بارخی رخشان چون کر مهی بر فکلی	
بر سموات علی بر شد ایشان لهنی	
ر زبان گفت که نیل بنگان بکنند	همی شکست نیست که است رجور و مهند
از سوی ناف زشت و در آما بکنند	فشان نیست که امار که نشان بکنند
کاه نیست که از محنت سختی بریند	
جای نیست که امروز کنم من طربی	
مجلسی سازم با بر لب و با خک و با	با رنج و بهی و نر کس و با بقل و کباب
بکسارم بصبوح اندرین شراج	که همش گونه کل سپنم هم بوی کلاب
گویم آنگاه پارید کی داروی خوا	
یا دبا و ملکی ذو حبسی ذو نسبی	
ملک شیر دل سل تن پل نشین	بوسعید بن ابولقاسم بن ناصرین
نه من و نمیش تنگی که بدو جوید کین	سه رش و نیم درازی کی قبضه ازین
از عبا و ملک العرش نکو کارترین	
خوشنوی خوشنوی خوشنوی خوشنوی	

باز
منظوم
بجای

بجای
بجای
بجای

بهرین

که در این کتاب است که در این کتاب است که در این کتاب است

میر باید که چو زاده ملک زاده بود	ایزدش فروز کی ملک واده بود
هند بکشاده و زایل همه بکشاده بود	لشکر عجب سوار ترک فرستاده بود

در دل قیصر هم و فرغ افتاده بود
تا بیسانند بغزنی سوار و بر شبی

ملک لعرش همه ملک مسعود سپرد	کشور عالم سرفقت بدو بر سپرد
جمه ز کار همه مند بشیر ستود	ملکت همه بدو سی حق اید و خور

مدتی ملک سپاهان بازید و سپرد
روم را ماند هست اکنون که باز دزدی

تا جهان باشد خور سلامت ماناد	ایزد از ملک او چشم کساند و کناد
تن او تازه جوان باد و دش خرم شود	پیش او طرب و نیش و دوا

دشمن و دوست بکام دل این خیر و باد
مرسانا و خداوند پرویش تعقی

ایضا مستطد در صفت خزان و مدح سلطان فرما

باز در باره مهر و مایه در آمد	جشن فریدون و آستین بر آمد
عمر خوش خستارن رز بر آمد	کشتیان رسیاستی و کرا آمد
و بقایان بوستان می خرامد	تا میر و جان نشان بنا خن چکال

دختر کان سیا و زنجی زاوه	بس بوسنیع و شریف رویکشاوه
مادر کان پدایه یسح نداده	وزور کهوارشان برون سهنداوه
	بر سر کهوارشان بروی فشاوه
	مرد و خنبر بر دودست همه سال
دختر کان مستقیمت خفته بهر سو	پهلونما و مستقیمت سپلوه
کیس و بستمیت بکیسو	کیسوشان سبر و کیسوا زبزانو
	بر یکی از ساعدین مادر بازو
	خویشتر او یخته با کجا و قیقال
شیر و پستان پایی مادر اثر	کودک دیدی کجا پایی خورد شیر
مادرشان سر سیاه جمله شده	ویشان پستان او کر قه بر خنجر
	و همقان روزی زور و رای شبگیر
	کوید کی دختران جادوی محمال
مادر تان پر کشت و شیت بچم کرد	مرد بود لا محال هر چه بود سرو
تا کی ازین کنده پر شیر توان خورد	موی سر او سپید کشت و خوش زرد
	من مسلمانم و نه مرد و جوان مرد
	کر سترمان نکسلم ردوش کویال

باز بچان

باز بچان
باز بچان
باز بچان

باز بچان

انکه رزبان نش بخواند و هستان

هریکت و اسی بیا و زندیتیمان

دو پسر از خویش را دو پسر زبان

برده با تش درون کرده بسو

محمدره و خلقشان بزمند ایشان

مادره باشد کلورید نطفه

مادره ترا اینک طفلکان بخروشند

و این شستمان سخت کوشش نموشند

خون ز کلو پرنا ورنه و کوشند

پس کجوارہ فروتنند و سوشند

در طمع آنکه گشته را بفروشند

میت عجاب حدیث مت عجل

انکه از گذشته را بجواری ۵

ایدر کشتگان نیز انظاره

میرزا زارشان بنسند مزاره

برده شدند و ما بستند کنار

نه بقصا عشر کنند خلق اشاره

نه بدیت یاد شه بخوام از و مال

بلکه بخند گشته از گشاده

ای عمی تا بوند ایشان روزه

که بد رشتی و که بخوابش و خنده

نایدشان شتری تمام و پسند

راست چو کشته شوند زار فکند

ایشان مشری واید دلالت

کتابخانه

زود بجزه شان خال نکشته	هرگز که خریده بود دختر کشته
کشته و برشته چند روز گذشته	در کفنی هیچ کشته را نبسته
روز و کرا انکس بناوه داشته	
در بن چرخشت شان باله جمال	
باز لکه گوشتان کنند همیدون	پوکتند از تن یکایک پیرون
بر سر شان بر نهند و پشت و پیشون	سخت کران سنگی از زیر این فرو
تا برود قطره قطره از نشان خون	
پس فکند نو نشان بخم در قبال	
چون بشینند زمی مغبر خوشه	کوید کای دون نماید جای پوشه
در فکند سرخ کل برطل دو گوشه	روشن کرد جهان گوشه بکوشه
کوید کاین می مرا نکر دو نوشت	
تا نخورم یاد شهر بارعه و مال	
چون بخم اندر زحمت و جزو شد	تیر زند پیکان سجت بکوشد
مرد سر خمش استوار بپوشد	تا بچکان از میان خم بچو شد
آید هر ساعتی و پس بسپوشد	
تا نشود هیچ قیل و انشودال	

اینکه چون

نشان

همان که در این
تجربات شریف و بزرگ
است

باز خدای جهان خلیفه مسعود	نیکش مولود و نیک طالع مولود
کوئی محمود بود پیش ز مسعود	نی فی مسعود هست پیش ز مسعود

همچو سلیمان که پیش بود ز داود	
پشیر از زال بود در ستم بن زال	

باش که آن پاژنه هنوز جوانست	نیم رسیده یکی هزار دمانست
این رنه که سفید سخت کلاشت	یکرمه تنها بدین خطیر شبانست

کرک از طرف این خطیره روانست	
کرک بود بر لب خطیره علی حال	

کرک یکی توان کرک شبان را	صبر همی باید این فلان فلان را
هر که نمی خواهد از سخت جهان را	دل نه بد کارهای صعب کران را

هر که چسباند اندر سخت کلازا	
از بر او مرغکان زند پروبال	

عاقبت کار نیک باید فردا	عاقبت کار نیک باشد هفتا
روی نهاد دست کار شاه به بالا	دید و مار و شفت و کار هویدا

ایزد کرد دست و عده با ملک ما	
کش برساند بهر مراد و دل امسال	

مملکت خانیان همه بستانند	بر دریا چین خلیجی بنشانند
مرز خراسان برز روم رسانند	شکر چین از عراق در گذرانند
بازند اردو عنان بازمانند	
تا نرند درین سنا حق اقبال	
رود شود چون بهشت کیتی ویران	بگذرد این روزگار سخت از ایران
روی برایش نهاد امیر حسین	شاد بدو شاد بخجسته وزیران
دست بی شاهرا دل شیرین	
دیده بروی نکود گوش قبول	
ای ملک این دجهان را تو کردی دست	ما همه را از پی هوای تو کردی دست
هر چه بگردای ملک نمری تو کردی دست	ینسکو کاری که او بجا تو کردی دست
عالم را خاک گفت پای تو کردی دست	
عز و جل از دمهین متعال	
هر چه تواندیشه کردی ملک از پیش	انهم از تو ترا بداد از ان پیش
هر چه بخواهی بجواه و کنون نیش	کت برساند بکام و آرزوی شیش
ای ملک این ملک را تو دانی پیش	
ملک بکیر سرخوار ج بقبال	

این شعر از
 قلم
 میرزا
 محمد
 تقی
 میر
 قزوینی
 است

سال هزاران هنر شاد همپاش
بادش و دست و دین و داد همپاش

یاد همیدمان و یاد همیباش
میر همیباش و میر زاد همپاش

جمله بر این رسم و این نهاد همپاش
قدر تو هر روز و روزگار تو چو کمال

مسقط بهاریه در مدح سردار ابو جرب کجست یا زواج محمد

امده نور و رسم از باطاد
بازجهان خرم و خوب استاد

اند نش فرخ و فرخنده باد
مرد زمستان و بهاران براد

ز ابر سیاه روی سمن بوی راو
کیتی گردید و چو دار لغت راو

روی کل سرخ بیار است
لبکان بر کوه تبک خوش است

زلفک شمشاد به پرست است
لبلیکان زیر و ستا خوش است

فاحکان همبر سینا شده
نامی زمان بر سر شاخ خیار

لاله بشماد بر آ میخستند
بر سران مشک فرو چختند
نقش و تماشیل بر انکجستند

ژاله بگلزار در آو میخستند
وز بر ایندز فردر میخستند
از دل خاک و دوزخ کو بهار

از توحید و شکر و حمد و ثناء

نظم و بحر و قافیه

بار خدا نیکه توفیق بخت	بر ملک شرق عزیز است بخت
سیر همی بر کشدش بخت بخت	در کارش بد تاج و تخت
	اندک اندک سر شاخ درخت
	عالی کرد و میان مرغزار
ایزد تیغش سبب ضرب کرد	قطب همه شرق و همه غرب کرد
تا پدرش ابو جرب کرد	بسکه شد و با ملکان حرب کرد
	از لطف و ان سخن چرب کرد
	خلق همان طالبش و دوستش
از کرم و لغت و الای او	کس نشیند است ز لب لای او
فرخدا می همه لالای او	بست بران قالب و بالای او
	صورت او رخ و لای او
	بست چنان ماه و پنج و چهار
مهر ازاده مهر عشق	کز خردش جاست از جان عشق
کرده ظفر مسکن بر مسکنش	بسته وفادار من در دامنش
	خلق ندانم بسجن گفتش
	در همه کیتی ز صفار و کبار

کنیت

در همه کیتی

مهرش

در روز نهم از ماه
 در روز نهم از ماه

همتش از چرخ همی بگذرد
 بیست او چنگل شیران در

ریش در غیب همی بنکر
 دولت او سعادت پرورد

بخشش هر روز همی پرورد
 قافل نعمت را بر قطار

تا کل خود روی بود خوب روی
 تابت کشمیر بود جدموی

تا شکن بشک بود مشکبوی
 تا زن بد مهب بود خنکبوی

تا ز بر سر و کند گفتگوی
 بیل خوشکوی با و زار

عمر خداوند مپایند باد
 بخشش هر روز فرماید باد

در روز نهم از ماه باد
 دستش هر گاه کشاید باد

ریش از زک زوایند باد
 ملک او را بحق کرد کار

ایضا مسقط در تهیت عید و مدح وزیر سلطان مغول

نوروز بزرگم بزبان می مطرب امروز
 بر زن غزلی لغز و دل انگیز و دل فر
 کاین فاخته زانکوز و در فاخته نکوز

زیرا که بود نوبت نوروز و نوروز
 و نیست ترا بشنوا ز مرغ نوا موز
 بر قافیه خوب میخواند شعرا

هر ساعتی بط منحنی چند بگوید

در ایب جدید جامه ذکر باره بشوید

در آب کند کردن و در آب بروید

کوشک۔ بھی خیزی دراب بگوید

چون سینہ جنب ماند بخت سپید

افسر سرپرست کجبه نمده در شهر

در اج کند کر و کیا راه تپاوی

از خالیه عجمی در برسم مرمر

نہرمان بکند با تکت نمار سی بلجیوی

تا سرخ کند گردن و تنه بر کند و

در سجده رود خنجر می: بالاله خود

مرخی ریشکافتر سبزی بزرگبار

باد ازمنستان تنباید بطریق

ما قریب کند با سپیدار نقایه

ابرا از طرف کوه برآمد و دو

از شرم ز رخسار فرومشت و قایم

آورد لالی بھال و بھال یہ

از ساحل دریای حمالان کتب

چون باد در روز نکردش بسوزد

با کینه و دینه از او کینه شود

کاهی کبشہ شعرو کا ہی لفظ و زو

کافی بدو سپهرین کا ویدو

کامیش سپاموز دو کامیش موزو

کا ہی بیسا بان نکر و کا جھسا

مجلس بیستم

بر از فرغ باد چو از کوه چینه	باباد در او نرد و سختی بسته
یعنی بکشد منکر و معنی بسکیزد	اندر پس اندر بهر میت بگریزد
چون مهتر پاکیزه همه حال بریزد	هم در بی اندازد هم لواط شود
مستردا صبح و در طلب حایم مدائم فحاشا	
اند بانگ خروس مؤذن منجورگان	صبح نخستین نمود روی نبطارگان
که بکفت بر گرفت جا به بازارگان	روی بشرق نهاد خسر و بیارگان
باد و فراز آورد چاره چارگان	قوتوا شرب الصبح یا ایها الناس
می زده کاینم مادر دل با غم بود	چاره ما بامداد و طلوع و مادام بود
رحمت کردم زده گشته کردم بود	می زده هم می دار و هم هم بود
هر که صبحی زند بادل خرم بود	باد و لب مشکبوی باد و لب حورین
ای سپر میکسار نوش لب نوشکی	فته چشم و چشم فتنه برو می بودی
ماسه یکی خوار نیک تازه رخ و صبا جو	تو سبکی خوار بد جنت کن و ترش روی
پیش من اور نه سید و رفد مشکبوی	آزده چو آب کلاب صاف و آب معین

در پیشگاه پادشاه

در همه وقت صبح خوش بودی تبه
 خوشتر از مرغزار غفلتم و عیدی
 امده در غنای غنصری عجب دی
 و امده اندر شراب انصافم نازنین
 بر کف من نیندیشتر از آفتاب
 می زد کان داد و آب قطره شرب
 آتش چنک و چلب ساخته چنک رب
 دیده بشکر لبان کوشش شکر توین
 خوشا وقت صبح خوشامی خوبا
 مطرب هر مست را باز پیش آوردنا
 روی نشسته هنوز دست می بردنا
 در کلامی او بطی مایه و کرنا
 کردان در پیش روی سپ زین کرنا
 ساعت اندر یسار مایه ات اندرین
 کرده کلو پر ز باد قمری سنجایش
 بیلکان با نشاط قمریکان باخروش
 کبک فرو ریخته مشک بسورخ کوش
 در دهن لاله مشک در دهن گل نوش
 سوسن کافور بوی گلین کوه و شر
 وز می اردی مهشت کرده بهشتین

در همه وقت صبح خوش بودی تبه	بهر وقت خوشتر بود وقت گل سیدی
خوشتر از مرغزار غفلتم و عیدی	در شده آب کبود در رزه داودی
امده در غنای غنصری عجب دی	
و امده اندر شراب انصافم نازنین	
بر کف من نیندیشتر از آفتاب	نیز چه سوزم بخوریند بویم کلبا
می زد کان داد و آب قطره شرب	باشد بوی بخور بوی بخار کباب
آتش چنک و چلب ساخته چنک رب	
دیده بشکر لبان کوشش شکر توین	
خوشا وقت صبح خوشامی خوبا	روی نشسته هنوز دست می بردنا
مطرب هر مست را باز پیش آوردنا	در کلامی او بطی مایه و کرنا
کردان در پیش روی سپ زین کرنا	
ساعت اندر یسار مایه ات اندرین	
کرده کلو پر ز باد قمری سنجایش	کبک فرو ریخته مشک بسورخ کوش
بیلکان با نشاط قمریکان باخروش	در دهن لاله مشک در دهن گل نوش
سوسن کافور بوی گلین کوه و شر	
وز می اردی مهشت کرده بهشتین	

شاخ سمن بر بکلوئی بسته بود مخمقه	شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
ابر سیاه اشمال کرده بود بدر	بدرقه را یکمان بطمسع و محرقة
باد سحر کا هیان کرده بود تفرقه	خرمن درو عقیق بر همه روی زمین
چون ز شاخ درخت شتر او بچته	زاغ سیاه بر دو بال فالیه منته
ابر بهاری ز دور سب بر بخت	در سم سب سیاه لؤلؤ تر ریکته
در دهن لاله باد ریکته و بخت	بخت رشک سیاه ریکته در مین
سرو سماطی کشید بر دو لب چو بیار	چون دوزده چتر سبز در دو صف کا زار
برخ نهاد اشیا بر سر شاخ چنار	چون سپهر خیران بر سر مرد سوار
گشت کنارین تندر و پنهان در کشت زار	همچو عروسی غریق در بن دیا چین
وقت سحر که کلنک تعبیه یار داشت	وز لب یای هند تا خزان تا داشت
منع سیاه قفا شیخ برون چه داشت	طبل فرد کو قهقهه است خشت هند داشت
ماه نو منکسف در کلوئی فاشه است	طوطیا با حدیث قمر یکان با این

این شعر در کتاب گلستان سعدی است
در باب اول از صفات و احوال
و در باب دوم از صفات و احوال
و در باب سوم از صفات و احوال
و در باب چهارم از صفات و احوال
و در باب پنجم از صفات و احوال
و در باب ششم از صفات و احوال
و در باب هفتم از صفات و احوال
و در باب هشتم از صفات و احوال
و در باب نهم از صفات و احوال
و در باب دهم از صفات و احوال
و در باب یازدهم از صفات و احوال
و در باب بیستم از صفات و احوال

شعب
بجانب
شعب

کونی بظ سید جابه بصا بون روست
بر کل تر عنذ لیب کج فریدون روست

لبک دری ساقای در فرج حن روست
لشکر چن بهار بر که و نامون روست

لاله سوی جویا خر که سپه روست
خیمه او سبز کون خیمه او اشین

از دم طاوس ز ما بی سر بردا روست
شاکلی ز انوس شد بر سر بردا روست

بسکلی مورد در کونی بر بردا روست
بر دو بنا گوش لبک خالیه تر بردا روست

مترک طوق دار کونی سر در بردا روست
در شبه کون خاتی حلقه او بی نمین

باز مرا طبع شعر سخت بجوش ادا روست
از شعب مردمان لاله بهوش ادا روست

کم سخن عنذ لیب دوش مکوش ادا روست
زیر بیانک ادا دست بم بخروش ادا روست

سترن مشکبوی مشک فروش ادا روست
سیمش در گردان است شکش در استین

باد چیر افکند در قدح و جام تو
باز سمن بر دند بوسه بر اندام تو
خوبان لغره زنت در دهن کام تو

ابر که رکت در قدم و کام تو
مرغ روایت کند شعری ز نام تو
در لبشان سلسبیل در کفشان سبیل

ایضا مسطر به ساریه

سبحان اسد جهان بینی چون شد	دیگر کون باغ و راغ دیگر کون شد
شمشاد بیوی زلفک خاتون شد	کلنار برزنگ تو ز می پر خون شد
ار سنبره زمین برزنگ بو قلمون شد	
وز منع سو بصورت پشت پلنگ	
در باغ کنون سر یونان مینی	بر کو وصف کهر فزوشان مینی
بر روی هوا کلیم کوشان مینی	دلها ز نوای مرغ جوشان مینی
شبگیر کلنگ رخوشان مینی	
در دست عبیر ناز مشک بچنگ	
سنگام سحر برزند کوسهی	بابا و صبا پند زند کوسهی
بر لاله کند شاخ گل افسون	ز کس کل را دست دهد بوسهی
در آج کشد شیشم و قالوسهی	
بچه پرده طنبور بر سر شیشه چنگ	
هر طویلی سبز قبائی دارد	هر طاوسی دراز پائی دارد
هر فاخته ساحتی نانی دارد	هر بلبلکی زیر و ستانی دارد
تیو بدین شاخ کیائی دارد	
وامو بدین درون کلزنگ رنگ	

در باغ کنون سر یونان مینی
 بر روی هوا کلیم کوشان مینی
 شبگیر کلنگ رخوشان مینی
 در دست عبیر ناز مشک بچنگ
 سنگام سحر برزند کوسهی
 بر لاله کند شاخ گل افسون
 در آج کشد شیشم و قالوسهی
 بچه پرده طنبور بر سر شیشه چنگ
 هر طویلی سبز قبائی دارد
 هر فاخته ساحتی نانی دارد
 تیو بدین شاخ کیائی دارد
 وامو بدین درون کلزنگ رنگ

این روز است که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز
 در آن روز که در آن روز

صلصل نوا سحره کند لیلی را	لبیل نعل طیره کند اعشی را
موسیچه همی بانگ کند موسی را	کلین کهر خیره کند کسری را
قمری بیره درون کشد شعری را	هسته بیره درون زند تیره خد
وز باد سوی باده صف دیگر است	هر روز درخت با هر بر در است
مسکین ویشان با هم وزیر است	بر روز کلنگ انقیر دیگر است
هر روز سحاب را میر دیگر است	هر روز نبات را در زیت نک
هر سه بوی چار باغی دارد	هر روز بلف کلی چراغی دارد
هر سه سرخ گل از سپه خاکی دارد	هر باز بر رخک باغی دارد
هر سه تریلی قصه باغی دارد	هر لاله کرفته لاله در شک
بر نار و نار و نار کن دل انگیز است	در باغ بنور و درم ریز است
بایع سیه بچک او ریز است	باو سحری سپیده دم خیز است
وز میغ سیه چشمه خون ریز است	تا باود که ریز میغ بر دار و چنک

بر دل دارد لاله کی داغ بماند	دارد سمن اندر زرخش سمن چاه
بر فرق سبز کس بر زرد کلاه	بر فرق سر چکاو و یکمشت کلاه
گلنار چو میخ و گل زرد چو ماه	شمشاد چو زنگار و می لعل چونک
لاله مشکین دل و عقیقین طرف	چون آتش اندر او شاد و خفت
گل باده نزار کبر و ناز و صلفت	زیرا که چو معشوقه خواجه خلفت
انخواجه که با نزار بر و لطف است	حلمش پستاب نه وجودش بدست
روح رؤسا ابو ریح بن ریح	اوست بدیع و کار او شایع
چون او بجهان در پیوست و میر	زیرا که شرفیست و لطیف و بدیع
گر بنده جریر است و جلیوت و طمع	در راه شنا کشتن او کرد و لنگ
والا نشی که پشت در پشت آگاه	بر شاه جهان عزیز و بر حاجب شاه
بر حاجب شاه و شاه بر یکو خوا	این طالب غرامد و ان طالب جاه
برده سبق از زرکان سپاه	پاک از همه عیب عار و دوزخ

این شعرها در کتاب
 گلشن ابرار
 در باب اول
 در وصف
 ارباب
 دولت
 و
 شرف
 و
 جاه
 و
 دنیا
 و
 آخر
 در
 وصف
 ارباب
 عیب
 و
 خوارگی
 و
 آخر
 در
 وصف
 ارباب
 عیب
 و
 خوارگی

از این کتاب که در این کتابخانه است

سوار شهنشاہ جهان خسرو باد

در خانه به کمال اقامت ما تم با و

فرمانت رونده در عالم باد

بدخواه ترا و من زدن اندر دم باد

اجباب ترا سعادت نعم باد

آتش دارند و باد و کبریا بخاک

الحيث من مستطاة -

بوستان نایا حال و خبر تان است

و نذرین لبان خندین طرستان حبیب

کل سردستان نبوده در آن دپاست

این نوا را به کل از رمل برستان

در سر و استان با نیت برستان حلیت

اور مذاست نختہ ہر سال و ہر ماہ

باروز زلف نبغه حرکات افکنده

وین زرد خسته معرا کند مذ

در زخمه این سمن - سمن چای می کنند

بر سر ز کس محمود طلی پو ندند

سرو را بنیز قبایلی میان در بندند

نیکوین تر سازند از زر و طلا •

سندس و می در مار و نان بهشت

خرمن بینا برید بنان افشانند

زند و افغان بهی زند زیر مرچو است

نکته وقت سحر ز رستاخیز

مقایان را . کل نوش لسان حوا

از درختی برزختی رود و گوید آه

بیک روز از آن روزی که در آن روز
 بیک روز از آن روزی که در آن روز
 بیک روز از آن روزی که در آن روز
 بیک روز از آن روزی که در آن روز

دیمی وار کند هزمان دراج غوی	بر سر هر پرش از مشک کارند زوی
در شان نوحه کند بر سر هر راموی	بیل از دور میگوید برین نجوی
خول طنبوره تو کوئی زند و لاسکوی	
از درختی بدرختی شود و گوید آه	
فاخته وقت سحرگاه کند مشغله	کوئی از یارک بد مهرست و را کله
کرده پنداری کرد تله هر و نه	تا در افتاد و بکشت در مشکین تله
هر چکاوک راسته ز بر سر کله	
باغ باز اغ گرفته بیکی کنج پناه	
کبک چون طالب علمت و درین سینه	مستله خواند تا بگذر از شب سیمی
بسته زیر کلو از غالیه تح انکلی	پیراهن دار و زین طالب علمای کی
ساخته پای چهار از لکا موزه گلی	
وز دو تیر ز سترده قلم و کرده	
بد بدک پیک برید است که در بر شد	چون برید اند و مر قع بن اند فکند
راست چون پیکان نامه بر اند زبرد	نامه که باز کند که بهم اندر شکنند
بدو منتقار زمین چون شیند کنند	
کوئی از سهم کند نامه نهان بر سر	

در بیان
 از غزل
 مصداق
 در غزل

چون دو اتی بسیدنت خراسانی	بهرین زار و درون لاله نغان بسیار
در بخش تاز و مد و طبری بزه کار	وان دوات بسیدین از سرست و نکار
چون ده نکشت و پیرانه کند فصل بهار	
بدوات بسیدین اندیش بکیر نکار	
که کل سرخ بیدامد و رخنه می	با دوش بوی و بزرگس را شردنی
زکس از شادی ان غد کند سجده	باتو در باغ کند بیدار و عذ می
بکاپوی سحاب اید از جده و بسی	
بیب باغ کند و سلب باغ نگاه	
خفته معشوق عاشق شده مهور سجا	باغ معشوق بدو عاشق او بوده سجا
دو شان را بر شکسته بر کرد و خوا	عاشق از غربت باز آمده با چشم پر
دوستان دست بر او دروید	
از پس پرده برون آمد باروی چوپاه	
بخروشد و خروش همه کوشی شنید	عاشق از دور معشوق خواند ز نکرده
تا بیده بت او تش بجزش بید	اتشی دشت بدل است ز دوان
ب حیوان زد و چشمش بدو بد و بکله	
تا برست از دل و از دیده معشوق کیا	

همچنین ماه دوسه از سر بالینش رفت	تا که ناکاه چنین دل درید و شکافت
عاشق از دور بدید بدید بشتافت	تا دل دید هفتش از و گرم رفت
هر چه خورشید فرا ز آمده بر دوست برفت	
بشدش کالبد از پر تو خورشید تبار	
این همه زاری عاشق نبود و نهفت	روح معشوقه او دل دید و شکفت
ساقی با نوش و نیا سود و نهفت	نشدش کالبد از زاری و گرفت
این چنین سنگدلی حق و سحرست خفت	
شاه مسعود بیناد بقیاده براه	
چون لشکر که او نیر سپل نهند	شاه افریقیه را جامه فرو نهند
ملکی کش ملکان بود با کلیل نهند	بیخ دیوار سر پرده لصد میل نهند
چون سولانش ده کام محمل نهند	
فتیس از تحت فرو کرد و فغان از گاه	
ملکی کو ملکان را سر و مایه شکند	لشکر چین و چکل را بطلایه شکند
کرزا و مغر چون سنگ صلا شکند	در سرش مغر و خوا یسک خاک شکند
همچو خورشید کجا لشکر سایه شکند	
لشکر دشمن بر زمین شکند شامگاه	

بجای
بجای
بجای

بجای
بجای
بجای

بجای

که

ایزده
خدمت

ت

ایزده
مجموع

تغیان
آتش

احص
مجموع

ت

پادشاهی که بروم اندر صما جبران
رای کردست که مشیزند چون پرا

پش او صف سلاطین زودترین کن
که شود سهل شمشیر آن شغل کن

باید اوان که زمین بوی به بندش سپران
چهل و اند ملک منی با خیل و سپاه

چون ملک با ملک آن مجلس مسکروه
چون سپه را بسوی اشت برون برده

پش او پست هزاران بت نوبرده
چون سواران سپه بهم آورده

کرد لشکر صد و شش میل سوار پرده
پست فرسنگ زمین پش بود لشکرگاه

که همی فرعون قومی سحره پش ارد
بالت باالت بانه که غلط پندارد

رسن در شسته جنبیده بارانگارو
مار موسی همه سحر و سحره او بارو

میر موسی گفت شمشیر و نعبان دارد
دست ایلین و خنودش کند از ما کوتاه

قوم فرعون همه را درین دریا راند
که سرشیدی فرعون خد را خواند

انگهی غرقه کند شان و نکو کرد اند
جبرئیل اید و خاکش بدین درشان

و نذران دریاوان آب و حل درما
که برون نایند آنها شوالد بشنا

مکا در ملکی فرمایست ترا	تا بجایست جهان ملک بجایست ترا
بستان ملک مرا قلمی که ریت ترا	که خداوند جهان رسنمایست ترا

اینو لایت شدن حکم خدایت ترا
خود چون و چرا کسر را با حکم آل

ایزد امروز همه کار برای تو کند	همه عالم براد و بهوای تو کند
از لطف هر چه کند با تو نسی تو کند	زانکه ضایع نکند هر چه بجای تو کند

همه شامان را خاک گفت پاتو کند
از بلاد حبش و بادیه زنگنه همراه

تا جهان باشد جبار نکهبان تو باد	بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد
بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو باد	امرا مر تو و سلطان همه سالک تو باد

قاف تا قاف همه ملک جهان زاپ تو باد
خود همین دانکه بود از جوش اند
وَلَا اِیضًا مَسْمُوطٌ

بستان با ما امروز بستان به	زیران کلین چون سیر عمار می شد
استین بر زده دست بکل بر زده	غنی چند از تو مازه تو بر چه ده
آنان را ری مار از دلفروز بها	دسته های پسته بشاوی بر ما آمد

بخت
بخت
بخت

باز کرد اکنون بستان بر درو

جانه بفکر و بر کرد به سپه اسن جوی

ابکی خور و بزن خاک لب جوی شوی

هر کجا تازه کلی یا بی از مهر موی

هر کجا یا بی زین تازه بنفشه خود رو

همه رادسته کن و لبه کن و پیش من

چون هم کردی لب یا بنفشه طبری

تا کجا پیش بود ز کس خوش شوی می

باز بر کرد و بستان شو چون کبک دری

که چشم تو چنان آید چون دگر می

که زدینار و او بخت کسی خند پری

هر چه بستان بود پاک مکن پاک مدار

کذری کیر از آن پس لبوی لاله ستان

هر کجا میچو کی جام درو غایه دن

طوطیان من همه منتقا بر چه چنان

تأش غایه دان تشش میلی میان

میل از غایه پر غایه غایه دان

زین شطاط هر چه پای من اور کما

ای شرابی بستان بر در کلید

از سر و روی اندر فکر اتاج طید

درا و باز کن و در و بران خم نبید

تا از پید آید و خورشید پید

جام مانیکه بود پاک ترا از مرواید

چون بد خشی کن و پیش آرو و زرقا

خاصه بسنگام بهاران که بهانه خوش گشت
دشت مانند دیبای نقش گشته است

اسمان بلق و روی زمی خوش گشته است
لاله بر طرف چمن چون که تیش گشته است

مرغ در باغ چو معشوقه سرکش گشته است
که ملک را سر نشد که زند جام عقار

ملک عاقل خویشید زمین تاج مان
انکه چون او نمودست شهی خرخ کیا

بل اسد حارث منصور امام حبلان
هر چه از نون و کاف اید کرد و عیان

از بد بها که نکر دست و را عقل زمان
زین گرفته است از دین شرف و دود

ایضا مسقط و یک در تنهت جشن مهرگان روح سلطان نمسکو

شاد باشید که جشن مهرگان ام
کاروان مهرگان از خزان ام

بانگ و اوای درای کاروان ام
یا ز اقصای بلاد چسپان ام

نه ازین آمد با تهنه از ان ام
که ز فردوس برین را سمان ام

مهرگان آمدان و یکشایدش
از میان راه اندر بر باییدش
خوب داریدش فراوان بستانیدش

امزارید تو اضع بنمایدش
بنشانید و بلبش و بنمایدش
هر زمان خدمت سختی بفرمایدش

زدمی بر در یک قفل سپا مانده	انچنان قفل که من دانم و تو دانی
چون شدم غایب از دلت بازمانده	نیک مردی بشاندم نه بجهانی
با همه زیر کی و زندی و ان کار دانی	
نخل این کار راورد پیشمانی	
کشم ای زن که نو بهتر ز ما باشی	از تو کاران ز شرم کنان باشی
پاک تن باشی و از پاک تنان باشی	هر چه میکشم از جو که چنان باشی
شوی نا کرده و چو حوران چنان باشی	
نه چنان پسر زمان و کهنان باشی	
من و کر کشم و غنم تو و کر کشتی	روز به بودی چون روز تیر کشتی
کهرت بد یا سومی که هر کشتی	هست چنان ما و خود بار آور کشتی
	دختری بودی بر بام و بدر کشتی
	تا چنین باشی ریو چو سپهر کشتی
راست بر کوی که در تو شد نام غما	بکدامین ره پند زین دین و دنا
راست گویند ز ما را نکو آمد غما	بر تیا بد کس با کز زنا هجر کنا
	بر بهوار رفتی چون مریم بی محبته
	یا چو قارون بر زمین من نبود جای نه

ناک رز کفا از من چو پستی پی	کافری کافر زان دهنه می ترسی
بحق کرسی و حقایت الکرسی	که نه خسبیده شبی در بر من نفسی

بستم بستن لیکن ز چنان جانی
که نه اویستی حتی و نه خود آنی

بستم رفته بمن زوونه تلمیسی	که مر ریشه شانند تافت ابلیسی
جبرئیل آمد و روح همه تقدیسی	کردم بستن چون مریم بر عیسی

بچه دارم در ناف چو بر عیسی
بارخ یوسف بوی خوش بلقیسی

اگر ت باید این بچه زایم من	وین نقاب از تن و ریش کشان
که نباید ت بزاد ان نکرایم من	همچنین باشم نازا و ده پایم من

و اگر استیزه کنی با تو برایم من
روز روشنست ستاره بنایم من

و کرم بکشی بر شتر بو خندم	من بچر خشت تن خوش بدوندم
و ر بدتری شکم و بندم از تنم	رنس دوزخ از ازار بفرستم

که چه بکشی تو مرا صابر و خورسندم
که مرا زند کنی زود خداوند منم

او بر ز گفت که و یک چو فضل ی	نوبت نوزین هوس اندر سر خود دار
بگشمت لکن الویل بدان زار	که مسیحت نکند زنده دشواری
نه پسند است مر این جرم و کهنکاری	
که مرا بر بنی ساد و دل انگاری	
جست از جای که چو خفت ساسی	هوس اندر سر و اندر دل و سوس
سوی او حبت چو تیزی سوی بر جاسی	با یکی داسی است دره الماسی
خلق بگر فتنه شده نشاسی	
بر نهادش بکلوگاه چنین داسی	
باز برید سر و بیدال او	و این همه کشتگان را مثال
پس بگر و تشنه او و بیدال او	کا و کرو و ن بکشید در حال او
در فکندش بچال و بیدال او	
سر بارش همیدون اطفال او	
ردان کشتگان از آب و چرخشت	همه را در بن چرخشت فکند ازشت
لکد اندر پشت انگاهمیز و دشت	تا در افکند بهیلو شان پنج
گفت کم دوش پامیده از زشت	
اگر در باره بیاید سکا کشت	

و آواز دشت و بیدال او

باز این شوق از غم بجز

بلکه کرد و صد پاره میانهاشان
بدرید از خشم تاناف و دشمنان

رکهاشان بگریه و شخونهاشان
ز قشایس و زان و در زبانهاشان

رحم ناورده سپیدان جوانهاشان
تا برون کردن سیره جانهاشان

داشت بختی خند از روی بکچینه
شده میراث ز جدش از دیرینه

که در او بر رسیدی پیل از نینه
شو خکن گشت از شبنه و ادینه

ز زبان آمد باحمیت و باکینه
خونشان افکند از جسم سنگینه

بر سر هر خم بنجس و کلین حاجی
عکسوت آمد و انگاه چو لقا حاجی

افسر هر خم چون افسر دراجی
سر بر تاجی پوشیده بدیاجی

چون بر ایشان بسازد شب معراجی
ز زبان آمد تا زنده چو حجت حاجی

ایمنی در کف چون مرد غدی رسم
بر سر رسم زد آن آهن آهین رسم

بگفت باز فلند سر مرزده کم
بفکند از سر خم تاج کلین رسم

بر شد از دختر او تا فلک چشم
بوی مشک و تفت و نور بر از انجم

رزمان گفت که مهر دلم افزودی	و انهم دعوی را معشای نمودی
راست گفتی و بجز از رست نفرمودی	کشته تا زوازان پس که نفرمودی
	این عجب تر که تو وقتی جستی بودی
	رو منی خواستی از کور بدین زدودی
بد کردم که به جایتی و جفا کردم	نه کمز کردم دانیکه خطا کردم
سرت از دوش بشمشیه جدا کردم	چون یکشتم نه ز چنگال رها کردم
	که زیر لگدلت همچو سبب کردم
	یکینه بودی این حرم چه کردم
زین سه پس خادم تو باشم و میولا	چاکر و بنده و خاک و کف پایت
با طرب دارم و مرد طرب است	با سماع خوش و بار بار بزمایت
	بر کف دست نهم یکدل و یکرایت
	و آنکه اندر شکم خویش هم جایت
رزمان بر زد سوی رزگامی را	غرضی را و مرادی را و کامی را
بر گرفت از لب و کشیدیم جامی را	برد کرد دستش جامی و مدامی را
	داد و در دستش آنچه حیا می را
	بر لب جام نکارید غلامی را

[illegible]

بزواند زخم جام و قدح ساده

بادنه ویدید انجام در شاهاده

بر کشید از خم ان جام چو سجاد و

کہ بن جاہم بھی سفت چوسنبا

گفت نتوان خورد قطری از نینباده

خزینہ و ملک مہتمم آزاد و ہ

استخداوند من این فخر خداوندان

قوتش خندان و انکه خروش خندان

دو لبش و رک کفش خندان خندان

که دور و عاجز گردند خربندان

مستط ویکر و صفت بهار و مدح وزیر سلطانی کا مکالمہ سلطانی

امد بہار چشم و اور دغرمی

حسرم بود همیشه بدینوقت او

وز فزنو بها رشتہ راستہ رخمی

یا ایاکت زیر و بم بود و محتف رعنی

زیرا که نیست از کل و از یا سهم کمی

تا کم شد دست آفت سرما زلفتان

از این نو بهار چو باران فرو چکید

ان حلقہ کہ ابر مر اور اہمیت سید

خداوند را لاله زنها برود

یا و صبا یامد و انخل برورید

اخلق مار و ماره شد و گشت ناپدید

وآمد بدید باز همه شت پریان

از لاله و نقشه همه کوه مسار و شد

سرخ و سپید گشت چو دیار بام

بر حد بنفشه دامن و از خاک بر تو
چون باد نو بهار بر او دوش بر گذشت

شاخ بنفشه چون بر وزلف تو است گشت
افکنند نیکو ن سیرت بحسب کین

آمد بیاغ ز کس حوائش تو دم
ز دوستیست هر کس مانند صدم
وز عشق پل کوشت در آورده سر دم
هر سه قلم نشاند از پنج و شش دم

اندر میان بر فمی زویکی شکم
اکنده ان شکمش بجا فور و غفران

هنوس سفید شکفته بیباغ در
پیراهنت کوی زویای شیشه
یکشاخ اورسیم و در شاخ اوزر
کز نیل ابرهاتش و ز عاج استر

از بهر بوی خوش چو کی پاره خود تر
دارد همیشه زوخته بر پیش بادبان

بر ک کلید بمانند عمق سری
رک کل مور و بشکفته و طری
بر ک کل دور زنگ بگرد و جعفری
چون می دل بای من ان با سستی

ز می هر کلی که زرف بدو در تو بگری
کوی که زردار و یکبارده در میان

چون بر درید در کف صحرا قبالها
بارانها چیکه و بسار یدرا لها

دشمن از اندام زار
سخت و زود و بیزار
دشمن از اندام زار
سخت و زود و بیزار
دشمن از اندام زار
سخت و زود و بیزار
دشمن از اندام زار
سخت و زود و بیزار

نمای

تا بر گرفت از صحرای حجابها	بشد باغها ز گل و می خنما بها
عاشق ز محیر بار بدین وقت میخورد	چون می گرفت عاشق در باغ گلزار
طرف کلمات چون نیک نکرده	پیر حسن صبور می چون غنچه بر در و
از زکس نقشه طری و حسد برد	کان بست از دو چشم و دو دهری نشان
خوشا بها تازه و بوس کنار یار	کرد در کنار یار بود خوش بود بهار
ای یار دل را با طایفه خیر و می سپار	می ده مرا و کیسه کمی شک در کنار
تا زین پس می که و پیکان خوش نیم	دانی هیچ حال ز بون کسی نه ایم
تا روز با سماع بتایم با میم	داند هر آنکه داند ما را که ما کنیم
ان مهتری که ما به جبهان که ترو نیم	
میر برز کو راست اقبال او همان	
پور سپا بد از خراسان محمد است	فرخنده بخت و فرخ روی بود است

و در این شعر
چون غنچه بر در و

باز برون نماند

از حسن

از او طبع و پاک نهاد و مجرب است	اینکو خصال و نیکوئی ست
انکس که او بحق و سزاوار سود است	
خزوی کسی ندانم امروز در حجب ان	
نصرت باب میر که فخر انا نه بود	بخشید نش همه زربا سیم و جامه بود
از بهر مونسش مشور نامه بود	خوشید خاص بود و سزاوار خا به بود
از بهر آنکه مال ده و شاد گاه بود	
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان	
اندر عجم نبود بر دی کسی چو نصیر	بگذشتش از سهیل سیرج کاخ فقیر
فرمانبرش بدند همه سیدان عصر	افزون بدی جلالت قدر خود
اعداش را بنده و الا غدا بصر	
خوش بادان سیر که پدر باشد پنهان	
اصل بزرگ از بنه هر که خطا نکرد	کس را که از او چرخ فلک ما و شان نکرد
او بدستری صدر جهان با نکر نکرد	این کار کو بگردن ز بهر مان نکرد
ما را بچنک می کسی مستلا نکرد	
شکران خدای را که چنین باشد شکر	
امروز خلق را به فخر از تبار است	وین روز کار خوش همه از روزگار است

از بهر آنکه شاه جهان دوستدار تو	دولت معین اوست خداوند یار تو
چون دید پاوشاه جهان جو ستار اوست	بر ملک خویش کرد مراور انکا همیان
ای سیر فخر ملک و شاه اجل توئی	زین زمان فانی و چراغ دول توئی
چون آفتاب چرخ بر جمل توئی	بسنگام ضعف مرصع غار اجل توئی
پرمیز کار تر ز معاذ جبل توئی	چه آنکه آشکاره و چه آنکه در نهان
از جو و در جهان بر کنش نام تو	کرد دهمی سپهر سعادت بکام تو
خورشید ز دولت و دولت بیا تو	تا گشت دولت از بن دندان ظلام تو
چون دید بر بکان تو حاسد سهام تو	از سهم آن سهام دو تا گشت چون
از نام و کنیت تو جهان را محامد است	وز فضل وجود تو همه کس را فواید است
خشم تو هست ناقص و مال تو زاید است	کت بخت تابع است بهما شایع است
تو اسمانی و سپهر تو عشار دوست	و این پقرین لقای تو چون با سمان
با این نکوفیت که تو داری بد	دائر بکارهای تو سلطان تویت

ای که
معاذ جبل
صاحب
نیز

ن. ب. ا. م.

لریز مین خاتم تو کرد مملکت	بفرود هر زمانت یکی جا به منزلت
----------------------------	--------------------------------

این کار را از اصل نکو بود عاقبت	آخر همه را باز نکو تر شود از آن
---------------------------------	---------------------------------

تا آفتاب سرخ چو زرین سپهر شود	تا خاک زیر پاشد و گرد و بر شود
تا ابر تو بهار مری را مطهر شود	تا در زمین روی نین برهنه شود

تا وقت مهر کمان بکشی چو زر بود	از آب تیره ماهی از باد مهر کان
--------------------------------	--------------------------------

عمر تو همچو نوح پیس دراز باد	همچون حجت بکس همه غرق و از باد
پشت پای صد سنم خنک بار باد	و شصت سال و ماه بگرم کد از باد

بر تو در سعادت سواره باز باد	عیش تو باد و ایم بابا و مهربان
فی اللغه	

چیت نشخو چو زرین سر و چون سپهرین	خوشتن سوزان و گریان کد از آن همچون
باغ او بزم سلاطین جای اجداد و شاهان	بار او زرین سلاسل پنج وزیرین
خیزان نکست اگر نویت نک خیزان	مارون با راست اگر راست باز مارون
بر خلاف خیزان و مارون ساعی	پست تر کرد و بقدر پیر و زکر و دمن

بر کسی دارد و من بر روی او برفرق سر
 آتش چون خنجر زین بانی و ان بان
 چون روان ف از بدن مشکب کن و فنا
 انجمن سازند و انجم اندر و غاخر شوند
 بست معشوقی نکو سکر که در پغولها
 بر شیکاتش با و اندر شود و اله شود
 من غلام عاشقی که بر معشوقی چنین
 کاشکی معشوق من بودی تیرین کنون
 ما و رخسار که عاشق شد بد و ما و سپهر
 تا چکل باشد جنو ما همی یار دز چکل
 پشت من جسم همی یار که لف و لره
 چون بختد یا خرامد سا با او پای
 من از و سازنده تر بر کز کما یا هم صنم
 اندران اندوه و ان آید شد بودم روز

و ند و نجم فروزان چون سیل اندرین
 هر چه تیرند پندار یک به گوید سخن
 طرفه تران کز روان او تب کرد و به
 هر شبی بر رخ ما و تیر و ما بیدار
 عاشقان دارد عشق و دل جان بر تن
 عاشقان چون انجمن سازند بر روی سخن
 نوشتن آتش اندازد بدست خوشن
 تا مرادش سوزند کردی مقترن
 سر و بالا که مستون شد بد و سر و چین
 تا ختن باشد خو و سوزی باشد در ختن
 روی من چین همچنان کیر که جد و شکن
 تا بدامنها شکر چینی خیر منصف اسمن
 او من بکاره هر که کجا جوید شمن
 تا چنین در زمین را چون چنک آرم شمن

این شعر از
 مولانا
 در
 دیوان
 شماره
 ۱۰۰
 صفحه
 ۱۰۰
 است

بحث کفا چون ترا عشق اندرین سخی قلند
 نوشتن در خدمت درگاه مولانا

شاعری عباس کرد و خمره کرد و طبل کرد
در عطا دادن شعر شاعران بود و نویس

جعفر و سعد و سعید و سیدم القری
احمد مرسل نادای کعب را بدید رادی

٦

بنام خداوند یزدان اعلی
ملیک سموات و خلاق ارضین
نستم بران ناقد آل سپهر
سپر دم بدو من قهار یکد کفشی
بهر جانب از برف بر کوه صبحی
ز خشکشته هر چاه سارچی خوری
سم سب در دشت مانند ماهی
شبی چشم اند که از خود بیرون
شبی پای طاهوس در پر کشیده
فلک همچو پروزه کون بخت زدی
شده نصر واقع بسا سه پهنه
مهین و خشر نقش چون سولجانی
جدی هم بگرداره چشم جانی

که دارای هر دست و دار و مول
نفرمان او هر چه علوی سفلی
فکند مبرا و نطع و دلو مصلی
نشته است دیوی زیر هر صلی
بهر گوشه از منیع بر کوه و صله
ز کف کشته هر یکیری چو لیلی
شده ماه بر چرخ مانند بغلی
مرا بر سر مار کش کرده کهلی
به لولوی پوسته بر سهل و جلی
زمر جانش مهره ز لولوش حصلی
شده نسر طایر چنان شاخ نخلی
که بین و خنر نقش مانند فقلی
سها هم کردار و چشم نعلی

کعبه شریف در آن است و هر که از آنجا بگذرد
از آفات محفوظ گردد و این شهر را حضرت ابراهیم

二

شده و شعر یا لش خود و چشم مجنون
 به سبکهای چنان قرن تری
 شده زهره همچون یا قوت تری
 دو پسر چو تختی و اکلید تل باجی
 شریا چنان بسته تیر بسته
 دم کرک چون مش حره ستوری
 عوانا چو یک خوشه انکور زرین
 شب همچو فلک از نور نیره
 سپردم بدین ناله چون نقای
 چو سهلی بریدم رسیدم بوعری
 برامید دیدار استا و فاصل
 همش کنیت نیک هم نام فرخ
 یکی نامداری که از پشت دم

قطع

شده فرقه اش چو دونه لیلی
 به منکسف همچنان ستم بغلی
 شده به شتری همچو چاده بعلی
 ز نثره تباری و طرفه چو حملی
 که پیکانها پیش و نهانش نیلی
 مجر و همیدون چو سپهرین سطلی
 و یا چو مرصع یا قوت رطلی
 و یا چون زهر خمری با کشته جلی
 چو دانا که دارد بکده می هنرلی
 چو وعری بریدم رسیدم بهیلا
 چراغ هدایات و نور سحلی
 همش نام پیغمبر با علی
 نیامد با فضال او بهیچ فضلی

امدای سید احرار شب خشن سیده
 بر فروزتش بر زین که در تفصیل بها

شب جشن سنده در حرقت بسیار بود
 افر بر زین سینه بر زار بود

تشی باید چو نماند فروزد علمش
چون ز کردون بر ازین سلسله از
آتش و دو و چو دنبال کی طوسی
وان شر کوئی طاوس گردم
چون یکی خیمه مر جان زین باشد
یا چو زین شجری در شد اطراف
باغبان این شجر از جانجیب ساند
مینجورای سید احرار دین چشیده
زان می ناب که تاداری در دهر
هر که را کیسه کران سخت کران بابود
من برخواجه روم تا دم سیم بسی
هست جبار و لیکن متواضع که جو
طالب شعر و جوان مرد درین خلق

بر تر از دایره کسب دوار بود
قرص خورشید فروخته نونبار بود
که برانده به طرف دم اوقار بود
لولوی خور و قشاده منتقار بود
که سمن یک بران نافه عطار بود
که بر و بر شراز لؤلؤ شوار بود
تا فرو بار و باری که بر شجبار بود
باده خوردن ملی از عادت احرار بود
باز دست چرخ دشت و شور بود
هر که را کیسه سبک سبک سبک بود
تا از تیر بنه دین تو مقدر بود
متواضع که شنیدست که جبار بود
چون مرد دست کو طالب اشعار بود

چون یک

چون یک

چون یک

چون یک

چون یک

چون یک

وله ایضا

نو شمع قدح و بنید و نو شمع
نزد و نه سخت نزد پیش ما

بنکام صبح و ساقی و رکنه
نه محضه و نه فتاله و نی

نقد

کجاست
 اندر شد چشم
 با چوین
 زار
 زار
 زار

نظاره به پیش در کشیده صف
 خیا کر استاده بر بط زن
 وان ریک کران یک منی را
 برداشته تا جواب شرم از رخ
 اندر شد چشم با پنجاب خوش

غزلیات

بارخت اید لب عیار یار
 دورخ رنشان تو کلنا کشت
 چشم تو خون خوار همه جا دو
 بسته بودار و موخو است
 داد کن ای کوک و بردار جور
 ای تو دل از آرو من آزرده دل

وله بصیف

ای باعدوی ما که زنده زکوی ما
 نامم نهاده بود بدخواه جنگو
 جسی و یافتی دگری بر مراد دل

چون کافر دهم بر در غنچه
 از بس شکفته شده در شکفته
 چون ماه سه و دو پنج در پنجه
 که شادی که نشاط و که فتحه
 چشم حدشان بودی طخه

نیست مرا نیست دگر بار بار
 بر دل من بخت کلت زار
 مانده از آن چشمک خون خوار
 بسته بود خواه و وفا دار دار
 منبر پیش او و بر وار دار
 دل شد زار زار و لار زار

ای ماه روی شرم ندریزو
 با هر کسی می کله کردی خوی ما
 رستی خوئی ناخوش و از کفشک ما

اکنون بجوی دوست و این آب عاشقی
گویند سرد تر بود آب از آبجوی
اکنون کی بجایم دل خویش یا

ان روز شد که پادشاهی بکوی
کرم استابان که گهشید بسوی
چندین بنخیر و چرخ کردی بکوی

قطر

این قصر خجسته که بنا کرده مشال
همچون حر مشطالع سعد است مبارک
چون رتبه عالی و چو روی نود و ده
خوبش همه راضی اند و از عود و قمار
البش همه از گوشت و از پشمه حیوان
چرخست ولیکن نه در و طالع نحس است
چون ابروی معشوقان با طاق و راق است
باز یک شمس و قمر و ابرو هنر بر است
از روی سلاطینش هر روز به طاق است

باغ فردوس نبردوس قریست
 همچون ارش نقش مهنا و کرنیت
 چون عصف در تونیکوی جو حکم تورست
 سنکش همه از کویر یا قوت همین است
 خاکش همه از غنیمت و کافور عین است
 خلد است و لیکن نه در رجوی عتق است
 چون روی پری رویا باز نک و کار است
 منزله جو دو کرم و حکم و قار است
 وز بوشه شامانش هر روز است

— ١٥ —

بنید مشن من امد شاد می بر که
خوشم بنید و خوشاروی انکه داد

بخند کفم طوبی لمن پری عکته
خوشم جوانی و این بوستان برین

میں نے اپنے دل سے کہا کہ میں نے تم کو
اپنے دل سے کہا کہ میں نے تم کو

ان زراغ در آسار همچون حبشی کاند
بر برشته شاخ درم سنبل و سمن

ان کرکی با کرکی گوید سخن ترکی
طوطی سخن سپیدی گوید بکمال

نوروز روز خرمی سپید و بود مجلس باغ باید بر دین که باغ را ان بر کههای شام سپید شاخ ز کس لبان حلقه خنجر ز زنگر اندر میان لاله دلی است عنبرین ان خاک راست والد و کل باشد شوله ابر که نشان ره روزیت بار خورشید چون نبرده چپ که صپ چشم حخته را مژه زرد و میان سیاه سنبل لبان زلفی با صبح و با عفتو	روز طواف ساقی خورشید بود مفرش کنون که مهر سندان بود چون صبح بهار زنده که بر طرف بود کاندر میان حلقه زرین و مد بود دل عنبرین بود چو عقیقه یقین حسد بود بس رشد والد که لطیفش ولد بود خندیدن کرستن خرد و مد بود کامیش خنک و صلح و کهی وصل بود پرده ز بر جبین و عقیقه یقین مد بود زلف ان کج بود که بد و عفت بود
--	--

بادام چون بیای بار و بروز بار
چون بت را د احمد عبد الصمد بود

بفال نیک و بروز مبارک شنبه
نسید کیر و مد و روز کار خوش بد

که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل
که از شاخ و برگ و سبزه و گل

میه
شراب
ستادینه
لمجدست
طریق
راه

بدین موسی امروز خوشتر است پند
اگر توانی میشنیدار صبحی کن
طریق و مذهب عیسی باده خوش با
بروز کار دو شبانه خور نشاط
چهارشنبه که روز بلات مایه بخور
پنجشنبه که روز خماری زده است

بخور موفقتش را خند نوشنبد
کجا صبحی نیکو بود و بکشیند
نکا بدار و مزین بخت خویش را بک
برسم موبد بشین و موبدان موبد
بساتکین می خورتا بعافیت گذرد
چو تلخ باده خوری رحمت فروشد

پس از نماز و ذکر روز کارادینه
ببید خور که کنا مان عفو کند

سپیده دم که وقت کار عام است
مراده ساقیا جام نخستین
دلیکن بکشی باریک ترده
نماز بامدادان کرد باید
چنان کان بارش ناسد امام
چو وام ایزدی بجهاد باشم
خوشا جام میا خوشا صبحی
ووز لفتش و دوش و دخال مشکین

خند مشکبوسم کرام است
که من مخمورم و میلم بجام است
نبیه کمینی دادن کد ام است
سه جام کمینی خوردن سرم است
رکوعم یار کوغ است و قیام است
مراده ساکمینی بر تو وام است
خوشا کین با هم و مارا غلام است
ظلام اندر ظلام اندر ظلام است

در زبانه غلام

صباح از دست این ساقی صبح	مدام از دست آن لبر مدام است
غلام و جام می را دوست دارم	نه جای طغنه و جای ملام است
همی دانم که این همه در حرم است	ولیکن این خوشیها در حرم است
من مدایع او کاره	
خیزت رویا تا مجلس ری سبز بریم	که جهان تازه شد و ما ز جهان بافریم
بر نقشه بشنیم و پریشیم خط	تا بدو دست دل و پای نقشه سپریم
چون گیریم از چرخ دو قتی شنوم	بسمن رکن چو منجورده شود غم ستریم
و گرایدون بن انجامان ثقل و غن	چاره همه دو بسازیم که ما چار کریم
بفریم آب دمان تو و می انگاریم	دو سه بوسه بدیم اتمک ثقلش شمریم
نخوریم اندک کستی که بسی فایده	اگر اید و کز آن دوا و در سبب بریم
میش از آن کستی ما را بزند یا بخورد	
مالک و ارم را و را بزنیم و بخوریم	
دوستان وقت عصیرت کباب	راهر اگر دشتان است سحاب
سوی رز باید رفتن صبح	خوشتن کردن ستان خراب
نیم جوشیده عصیر از سر خم	بکشیدن که چنین است صواب
را و مرد از اسکنام عصیر	شاید ارمی بنود صافی و ناب

۲ بریم ص

کتاب
تذکره
شاهان
ایران
جلد اول
صفحه ۱۰۰

نام

باز این شکر را می خورند

باز این

باز این

تا دوسه روز درین سایه رز
بفروزیم همی آتش رز
تا که رز باشد مان شایسم
نقل ما خوشه انکور بود
بانگ جوشیدن می باشد مان

آب انکور که ریسم بآب
کتر کنیم بر او سرخ کباب
بر ک رز باشد دستا شرب
از بر سر بر چون عقیق بآب
ماله بر بطوطه سرور بآب

|| من کلامه علیه ما علیه ||

می بر کف من نه که طرب بهی نیست
تر یاق بزک است و شفای عمها
بی می توان کردن و می طرح
مچون مفتوح بود این شکر لایزا
ای انکه نخوردستی گرمی بپیشی زان

ارام من و مونس من روز نیست
نزدیک خردندان می لقا نیست
زیرا که بدین سیاهی اصل طرب نیست
می پسلبان را زمستان سلیک نیست
سوکند خور می کوئی شهد و طرب نیست

می گیر و عطا بخش و نگو کومی نگو خواه

اینست کریمی و طریق ادب اینست

شب دراز می سرخ منکر قه چنگ
بدست رست شراب بدست چنگ
نبید و بوسه دانی چست نیک بود

مشی لبان عفتی تو که خسته چون نیک
همینجویم و می بوسه هم نیک
مکی نبید و بوسه شراب نیک

کمی ست از دبر من کمی بدو تا دم | بساعتی که در اشتی که در خنک

بگاه مستی چو مان شود و چشم تبم
که ز کسینی غرق شود و چون ملینک

نو بهار از خود کل ارست کیتی نکرک
میشکفت و لاله نمود از نقاب رخ
شاخ بادام رشک و لغتی شد در
ابر شد نقاش چین باد شد عطار دم

ارغوانی کشت خاک و پرنیانی کشت
ان رنبر بر دومی این کوهر بر دور
جامه های می کر قه بر کهای او بچینک
ماغ شد ایوان نور و راع شد درای

ولایت

الا وقت صبح است نه کرم است نه
پارای ت کشتی شرب کهن و پیر
از ان باده که زرد است و تر است لیکن

نه ابرست و نه خورشید باده است کرد
بده پروتقی کیر که مان نیک نبرد
نه از عشق نزار است نه از محبت زرد

بجان اندر لهوت و بغر اندر شکست
بچشم اندر نورست و برو اندر ورست

خبر چشم غمت هر که برود ز مکر
کر نسیم کرش برود و زخ جعد
هنرش هست فراوان که هر سبک

شده دیده او خار معین لان کرد
ماویه خسته از روضه رضوان کرد
چون شجر نیک بود میوه فراوان کعبه

در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب
در این کتاب که در این کتاب

انوار افکاره فی الزبایعات

گرفت که رسیدی بآنچه میطلبی

گرفت که شدی اینجا که مییابی

چیز چایق کمال از پیش بود و بعد

یغیر چه دستد باز خرج میمانی

ایدل چه هست حاصل کار جهان عدم

افکنده هر چه سرفه میباش از برای نام

بر دل من نه زهر حبه جان هیچ بار غم

همچون تنور کرم شواز پی شکم

تو مست خواب غفلتی از برای تو

ایزد فکنده خوان کرم در سپیدم

هر کار که هست خبر بکام تو مباد

هر سکه که هست خبر بکام تو مباد

هر خطبه که هست خبر بکام تو مباد

دولت همه ساله بچمال تو مباد

همه بنده که هست بچمال تو مباد

خورشید جهان پی زوال تو مباد

تا ریک شد از مهر و لاف روزم روز

شد روشنی از روز و سیاهی شبم

شد تیر و شب از آه جگر سورم روز

اکنون شبم نیست نه روزم روز

ایکده سپاه اشتران یاری تو	فخرست جهان را به حب اندری تو
مسند مخالفان ریشیاری تو	بخت همه خفته شد در پنداری تو

برای هوشمندان صاحب خرد پوشیده مخفی نماند که بحقیقه نظر تا لایفات حکیم
 منوچهری که افصح فصیح شعری شنیدنی بود و در حقیقت در طایفه
 و فصاحت پان کوی برتری است که کما خود در بوده و نظر بانیکه این نسخه دیوان
 نخره الا صاحب وقت تمام در نوشتن اشعار مستطافات لغات حواشی آن
 پس از سعی بسیار از غلطهای که در نسخه دیگر یافت میشد تصحیح و بنا
 نمودم با وجودیکه نسخه که سابق برین نوشته شده با وجود سعی فراوانم کرامت
 و سایرین غالب لغات غلط ترجمه شده اگر چه دل کرمی از کار فرمایابی تصحیف

بلا خط و جهات پی سعی خود را در خوبسج نوشتن نمودم من صنعت

خود نمودم اما حکم در پیش زمانه دوع

دو شاب کی است حزن لطفه

کرم ابن شیخ عبدالحسین

فریدی چهره راه ۱۲۹

ساقی نامه غمده اعرفا قاسم رضی رحمت الله

الحیستان میخانه است
 بدریاکش لجه کبریا
 بدتری که عرش است و ناصه
 بستان افتاده در پایسم
 بشام غریبان به جام صبوح
 که خاکم کل از اب انکور کن
 خدایا بجان خرابایستان
 بنیانه و حد تم راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 می ده که چون ریزش در سو
 از ان می که چون عکسش اقبال
 از ان می که عکسش اقبال
 از ان می که کربش پند نجوب
 از ان می که چون شیشه بلب زند
 از ان می که چون ریش در کدو

بقل اسیر نیان دیوانه است
 که اندیش منور و انما
 بساقی کوثر شاه نجف
 بمحور با مرک و اشتلم
 که ایشان شام و سحر افقوح
 سر پای من تشر طور کن
 ازین همت بستیم وارمان
 دل زنده و جان آگاه ده
 بهر سو شدم سربسکت آدم
 بر ارد و سبوا ز دل او از هو
 کند غنچه را که هر شب چراغ
 بران تاب تجاله فشد جناب
 چو روز از دلش سرزند آفتاب
 لب شیشه تجاله از بت زند
 همه قل هو الله ترا و از نو

ساقی نامه غمده اعرفا قاسم رضی رحمت الله
 بدریاکش لجه کبریا
 بدتری که عرش است و ناصه
 بستان افتاده در پایسم
 بشام غریبان به جام صبوح
 که خاکم کل از اب انکور کن
 خدایا بجان خرابایستان
 بنیانه و حد تم راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 می ده که چون ریزش در سو
 از ان می که چون عکسش اقبال
 از ان می که عکسش اقبال
 از ان می که کربش پند نجوب
 از ان می که چون شیشه بلب زند
 از ان می که چون ریش در کدو

سبک آه پیمان ماور کزشت
 شوی خون ازو مست هو هوزنی
 حذر کن که دیوانه بونی شنید
 که سلیم کند یا د هندوستان
 فرو نمایدم سر بجا و نس کی
 شرابی ز شب مانده باقی گشت
 که دلگیرم از کردش روزگار
 می باده و ساقی جام سوز
 از و یک نفس تا برش خدا
 ز آئین کیف و ز ما و ز من
 نباشد غیر از می معرفت
 که خیری بینی غیر از خدا
 ز خود بگذری و خدائی کنی
 کنی خاک میخانه را تو ستا
 بسین خویش را و خدا را پس
 پیک قطره زین باده چون سوز

[illegible]

سحر چون بس روی بنیانه راه
 نبردست کویا به میخانه راه
 خرابات را که زیارت کنی
 پادشاهی کنیم اتفاق
 کیمیم یکدم چو یاران هم
 جهان منزل رحمت اندیش
 سر سر جهان کیم از پیش
 فلک پین که با ما می کند
 راورد از خاک ما کرد و دود
 نیکو دین ایما خبر بخون
 من این پندوایم که تا بوده ام
 در این عالم شک ترا از نقش
 نماند است در هیچکس مردمی
 همه مشفق با هم اندر نفاق
 خروشها بهم همچو شیر و پلنگ
 گروهی همه که روزی و دغل

چراغی مسجد مهرش امکا
 که مسجد بنا کرده او خا شاکا
 تجلی به سر و از عارت کنی
 در و نهام صفا کنیم از نفاق
 که انیک قنادیم یاران هم
 ازل تا ابد یک نفس پیش نیست
 چه اندوزی این سر و این کیفین
 چها کرده است و چها میکند
 چه میخواهد از ما سپهر کبود
 الهی که در کرد و این سر نکون
 نیاسایم از یکدم اسوده ام
 با سودگی کس نزدیک نفس
 گزیران شده اوم از آدمی
 بد خوئی اندر جهان جمله طاق
 روش شایسته های بدتر ز خنک
 بهم مهربان بهر خنک و جدل

سحر چون بس روی بنیانه راه
 نبردست کویا به میخانه راه
 خرابات را که زیارت کنی
 پادشاهی کنیم اتفاق
 کیمیم یکدم چو یاران هم
 جهان منزل رحمت اندیش
 سر سر جهان کیم از پیش
 فلک پین که با ما می کند
 راورد از خاک ما کرد و دود
 نیکو دین ایما خبر بخون
 من این پندوایم که تا بوده ام
 در این عالم شک ترا از نقش
 نماند است در هیچکس مردمی
 همه مشفق با هم اندر نفاق
 خروشها بهم همچو شیر و پلنگ
 گروهی همه که روزی و دغل

بنیانه ای و حضور ی بکن
چو مازین می ارست فناون شو
مغنی سخن شد حسره و شکی برآر
که افسرده صحبت ز راهدم
پا تا سری در سر تنم کنیم
بزن ناخن ناله بر دلم
بده ساقی ان آب تشن خواص
کو تلخ و شور آب انکو برآ
مین مشو و چشم ساقی فروخت
ازین دین دنیا فروشان مباح
مکن قصه زاهدان هیچ کوش
حدیث فقیهان بر ما موی
قلم بشکن و دور افکن سبق
صبح است ساقی برو می پیا
نگاز از روی مستی کنید
بی صاحب تاج و تاجم کنید

سیه کاشه کسب نوری بکن
زوانائی خود پشیمان شوی
ز خامان افسرده جو شے برآر
خراب می و ساقی و شاهم
من و تو تو من همه کم کنیم
و مار کدورت برآر از کلم
کزین بستم زود ساز و خلاص
که روشن کنند دیده کور را
که دین و دل و عقل را جمله سوخت
بخریبند باد و نوشان مباح
قدح تا توانی نبوشان نوش
ز قطره سخن پیش دریا موی
به زبان کتاب و بشویان ورق
فوج است مطرب و فونی پیا
مسجد روبرو پستی کنید
پریشان و ما غم علاجم کنید

کسین
برادر کان خورد
سال من نهار نه
ز هزار از پادشاه
وزر تهنیت باشد
وزر کوشش روزگار
مانا پدید روز معاش
ابرار تا فخر نورزد
تا چون من سپید
نفس کنه چنگ نیا
در پایا بوس در توت
که اسیر قد تقصیر
بواد و هو سر را محال
ای داد نفس بسین
فریاد نفس بشین
حره اقل انجلیط
الاشی فی الحقیقه
که بیم این سینه
فریاد و غم

مجموعه کتب رسیده محراب الدین سامان

اهدائی به کتابخانه ملی ایران

اللا اله الا الله
محمد و آله

در کار
خانه زندگانی
و این غرض و سعادت
تو امان مشهدی تقی بن
نسخه شریف که از سیانات و درر اسرار
اشعور اقل الزمان فاضل النعمان حکیم
منوچهری علیه الرحمة
صورت ایتها
عقبست

عبدالحسین
روید



